

اقبال شرق

شامل

شرح احوال و آثار و افکار و گزیده ترین اشعار فارسی

علامه محمد اقبال لاهوری

به اهتمام

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

ازسلسلهٔ انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی
(شمارهٔ مسلسل ۱۷)



اقبال شرق

شامل

شرح احوال و آثار و افکار و گزیده ترین اشعار فارسی

علاّمه محمّد اقبال لاهوری

به اهتمام

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

آبان سال ۱۳۵۷

مجموعه ادبیات و هنر

چاپ اول

چاپ دوهزار نسخه ازاین کتاب درآبان سال۱۳۵۷ خورشیدی در
چاپخانه کاویان بپایان رسید.
شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۹۸۵ / ۵۷/۸/۱۰

بنام خداوند بخشنده مهربان

در این عصر فرخنده که به همت خداوند دانا و توانا و رهبریهای اندیشمندانه شاهنشاه بزرگ دانش پرور و هنرگستر اعلیحضرت همایون محمدرضا شاه پهلوی آریامهر دگرگونیهای شگرف در کشور ما آمده و عوامل ترقی و تعالی پیدا شده است، بهمت آقای مرتضی نوریانی برای خدمت به فرهنگ و هنر کشور، بنیادی تأسیس یافته است که خلاصه‌ای از اساسنامه آن برای استحضار به اطلاع می‌رسد.

بنیاد نیکوکاری نوریانی که مرکز آن در تهران است و باقتضا ممکن است در ایران یا خارج از کشور شعبی داشته باشد مؤسسه‌ایست خیریه و غیرانتفاعی که طبق قوانین موضوعه مملکتی برای مدت نامحدود بشماره ۱۳۶۶ مورخ ۲۲ دیماه ۱۳۵۰ بثبت رسیده و آگهی آن در شماره ۷۸۵۹ مورخ ۳۰ دیماه ۱۳۵۰ روزنامه رسمی کشور انتشار یافته است. مقاصد بنیاد عبارت است از:

الف - امور فرهنگی

۱. چاپ نفیس‌ترین قرآن کریم
۲. تشویق دانشمندان و هنرمندان جهت تألیف و ترجمه کتابهای سودمند و ابراز هنرهای علمی و ادبی
۳. تلاش و کوشش برای حفظ زبان پارسی از هجوم لغات خارجی و اجرای برنامه‌ای مختلف بمنظور آشنا کردن مردم بخصوص نسل جوان به سخن گفتن و نوشتن درست پارسی
۴. تنظیم و ترجمه و تصحیح و تحشیه و طبع کتابهای قدیمی خطی و یا چاپی نادرالوجود
۵. بهره‌برداری از کتب خطی نفیس که در کتابخانه‌های عمومی یا شخصی موجود است
۶. تنظیم و طبع و نشر فرهنگ مخصوص لغات فنی بزبان پارسی در رشته‌های مختلف علوم و صنایع با رعایت قوانین و مقررات مربوطه
۷. تهیه و طبع و نشر کتابهای ساده و ارزان قیمت برای جوانان و کودکان و نوسوادان با رعایت قوانین و مقررات مربوطه
۸. ترتیب مسابقه‌های ادبی و علمی و تعیین جوائز برای برندگان

ب - امور صنعتی و هنری :

۱. تأسیس آموزشگاه چاپ با رعایت قوانین و مقررات مربوطه
۲. اعطای جوائز درجه یک و دو و سه به کتاب نفیس سال از لحاظ چاپ و هنر صحافی
۳. اعطای جوائز نقدی یا بورسیه مسافرت بخارج به بهترین کارگران صنعت چاپخانه‌ها بمنظور تکمیل معلومات فنی
۴. اعطای مدال طلا و نقره به بهترین مؤسسات طبع سال

ج - امور اجتماعی

۱. تأسیس کتابخانه با رعایت قوانین و مقررات مربوطه
۲. اعطای هزینه تحصیلی بافراد مستعد و بی‌بضاعت از خانواده‌های محترم
۳. احداث ساختمانهای مسکونی ارزان قیمت
۴. ایجاد درمانگاه و بیمارستان

اعضاء هیئت امناء عبارتند از جنابان آقایان دکتر منوچهر اقبال - علاءالدین میرمطهری - دکتر نصرت‌الله کاسمی - [illegible] - محمدجعفر [illegible] - [illegible] - مرتضی نوریانی - دکتر ابراهیم پور [illegible]

در جلسه مورخ ۱۳۵۰/۱۰/۲۹ - ۱/۱۰/۲۴ هیئت امناء انتخابات زیر بعمل آمد.

۱. جناب آقای دکتر منوچهر اقبال	رئیس
۲. جناب آقای علاءالدین میرمطهری	نایب رئیس
۳. جناب آقای دکتر نصرت‌الله کاسمی	دبیرکل
۴. تیمسار سرتیپ ابراهیم منصوری	مدیرعامل
۵. جناب آقای دکتر [illegible] رام	خزانه‌دار

ضمناً آقایان مهدی [illegible] و دکتر مصطفی [illegible] بسمت بازرس تعیین شدند.

درود باد به لاهور

اگرچه مرد بمیرد بگردش مه و سال
نمرده است و نمیرد محمد اقبال
حیات صورتش ارطی شده‌است طی نشود
حیات سیرتش ، ارطی شود هزاران سال
درود باد به لاهور و خطهٔ پنجاب
که زاد وپرورد ، این شاعر خجسته خصال
بخوان «زبور عجم» وز «رموز اسرارش»
«پیام مشرق» بشنو ، بخوشترین اقوال

«صادق سرمد»

كل امرذی بال لم يبدء فيه ببسم الله فهو ابتر

رب اشرح لی صدری ويسرلی امری واحلل عقدة من لسانی يفقهوا قولی

شاعر جهان گرفت و به تيغ زبان گرفت
آری، جهان به تيغ زبان، ميتوان گرفت

بگرفت، با توان سخن، آنچه پادشاه،
با تيع تيز و لشكر گيتی ستان گرفت

نظمش، باتفاق فصاحت، زمين گشود
نثرش، باعتبار بلاغت زمان گرفت

روی زمين و دور زمان را، به نظم و نثر
پيرانه سر، بقوت طبع جوان گرفت

اين است حقيقت حال و خلاصهٔ آمال و نتيجهٔ مآل و گوينده‌ای مفلق وسراينده‌ای مبدع كه توانست در عمر متوسط شصت و پنج‌سالهٔ خود، بدستياری و پايمردی انديشهٔ بلند واحساس قوی وطبع لطيف و زبان فصيح وبيان بليغ و منطق نيرومند و اشعار نغز وافكار بامغز وكوشش مستمر خود، بی آنكه سپاهی برانگيزد و لشكری بكشد

و میمنه و میسره صفی بیاراید و علم و کتلی براه اندازد وطبل ودهلی بکوبد و کرنا وشیپوری به آواز درآورد وبرق شمشیر ودرخشش‌خنجری بنماید وآتش توپ و تفنگی بگشاید، اساس مملکتی پهناوروپایهٔ دولتی نام‌آور را، درمیان حدود وثغور هند بزرگ‌ودردل‌قارهٔ عظیم آسیا با وسعتی بسیار و جمعیتی فراوان پی‌افکند و از میان امواج جوشان وخروشان دریای توفانی‌حوادث وسوانح زمان وامیال وامانی مختلف ملل و نحل مسلمان، بیرق رنگین وسرود شیرین وشعار متین ملتی متحد و متفق ونوچرخ وآزاده وتازه‌کاروبرازنده را سرافراز وبلند آوازه سازد.

او مردی و بزرگ‌مردی بودکه آرزوی غائی و مقصود نهائی هزار سالهٔ روشنفکران وآزاد مردانی راکه درشبه‌قاره، بروزان شبان، پی گیروبی‌امان، در راه یله‌ورها ساختن گردنهای افراخته ازحلقه وچنبره فشارنده بندگی، وآزاده وآسوده کردن‌دستان وپاهای کوشنده ازبند غل وزنجیرفرساینده شرمندگی، تلاش‌وکوشش میکردند، با فریادهای جانسوز وناله‌های دلخراش وآوازهای امیدانگیز وصداهای نجات‌آمیز خود، بزبان فصیح و بلیغ و بیان‌رسا و شیوای شعر و نثر پارسی دری، برآورد وبتصورات و تخیلات آن مردم رنج‌کشیده و محنت دیده صورت تیقن و تحقق‌بخشید.

درآن زمان وپیش‌ازآن، خواجه تاشان وهم‌آوازان وهمدستان وهمداستانان وهمدلان وهمزبانان فهیم‌وصمیم وی‌یعنی پیش‌آهنگان وطلایه‌داران وسلسله‌جنبانان دانا وتوانای‌نهضت وانقلاب قدیم وقویم استقلال طلبی وآزادیخواهی درشبه‌قاره، وپیشوایان ورهبران روشن ضمیر ودل‌آگاه مسلمانان وحدت طلب، فراوان بودند مانندگاندی وسیداحمدخان ومحمدعلی جناح والطاف حسین عالی وشبلی نعمانی و میرزا اسدالله غالب و گروهی دیگر از مردم گمنام‌که در هر جنبش و کوشش، خمیرمایه واساس وپایه‌کارها هستند، ولی افسوس بعللی واسبابی، که دراین‌جابرای غوروفحص ونقد وبحث درآن فرصتی ومجالی نیست، خامل‌الذکرومجهول‌القدر و بی‌نام ونشان میمانند.

این آزادیخواهان و استقلال طلبان همه سالکان مصمم و رهروان ثابت قدم راهی انباشته بمشاق ومتاعب وطریقی مشحون بمخاوف ومصائب بودند، ولی از جد وجهد دقیقه‌ای غافل وفارغ نمیشدند اغلب آنان با تدبیرهای سیاسی واقدامات دیپلوماسی و نفوذ و رسوخ در مراکز قدرت اشغالگر، بهر روزگامی بمقصود نزدیك‌تر میشدند وبهر گام، تیری بهدف رها میکردند.

اما اقبال با قدرت وحدت زبان و سحر و جادوی بیان‌که دست‌پرورده و پدیدآورده دل‌سوخته و جان‌گداخته و طبع آزرده و غلیان و فوران لهیب و شعله سوزان آتش‌فشان درون آشفته وامواج خروشان وکف‌آلود توفان سهمگین نهاد عاصی اوبود، آهسته وپیوسته، آشکار ونهفته پیش میرفت ودرسویدای دل وجان ودر ژرفای عقل واحساس مردم مسلمان شبه‌قاره، رسوخ ونفوذ میکرد وآتش طغیان وعصیان راشعله‌ورمیساخت وذرات وجودشان را، درهوای رسیدن‌بخلوتگه خورشید آرزو، یعنی آزادی و استقلال، فرفره‌وار بچرخ وکوشش و برقص و جنبش می‌افکند ورشته زربفت اندیشه رهائی ازبردگی وبندگی را با تاروپود روح وروان آنان پیچ وتاب میداد و از هر زن ومرد وپیرو جوان وخرد وکلان هندی مسلمان یك قهرمان ازحد ومرزجان‌گذشته ویك پهلوان سردرکف نهاده میساخت، مگردرمیدان مبارزه و معرکه ستیزه، برای بدست‌آوردن نعمت لایزال استقلال وآزادی ولذت پایدارسروری وسرافرازی، سرنبازد وسپر نیندازد. آری چنین‌کنند بزرگان چوکرد بایدکار.

اقبال وکوشندگان پرتوش وتوان ومجاهدان پاکباز وبا ایمان پاکستان، بعلم‌الیقین وحق‌الیقین میدانستندکه‌درراه تحصیل وآزادی وسروری، سعی‌ناکرده بجائی نخواهند رسید و بی‌تحمل مشقت، براحتی دست نتوانند یافت‌که هرآینه درطلب امرخطیر ازخطر چاره نیست. پس همینکه پیکر اندیشه قوی استقلال ـ طلبی در دماغشان برانگیخته وازچون وچرا نیرومند شد وناخن احساس لطیف آزادی‌خواهی رشته تاردلشان را بلرزه افکند وراستی ودرستی آن درترازوی

خرد سنجیده آمد ومقتضیات حصول مقصود را انقلابات وتغییرات دومین جنگ جهانگیر در دسترسشان قرار داد، بـی آنکه ازسطوت وقدرت وشوکت وابهت و غرور و نخوت دولت استعمارگر غاصب بیمی بـدل راه دهند بعمل پرداختند و هیچگونه تسامح وتعلل‌را جائز نشمردند وهریك ازآنان درپشت سنگرخودبمبارزه نشست. زیرا میدانستند خنگ ایام تیزگام وبدلگام است و مردم‌فرزانه‌رانگذاردکه فرصت فائت ومقتضی مفقود شود.

از امـروز کاری بفردا ممـان		چه دانی که فردا چه آید زمان؟
گلستـان که امروز آید ببـار		تـو فردا چنی گل؟ نیـاید بکار

اما تلاش وکوشش این مرد نـامدار ورهبر بـزرگوار، ازراه سخن‌وری و شاعری، درایجادکشور وملت پـاکستـان وبزانودرآوردن وتسلیم سـاختن نیروی استعماروگرگون‌کردن ومنقلب‌ساختن‌سیاست استثمار، بافداکاریهای‌سیاستمداران وکارگردانان دیگرآن خطه، تاحدی فرق وتفاوت دارد واگر برترو بالاتر ومؤثرتر ونافذتر نبوده باشد، حداقل ازیك نوع جنس وازیك نسج وقماش نیست ومصداق بسیارشایان و نمایان این مفهوم‌کامل و شامل است‌که درگردش زمان و تصـاریف حدثان، تیغ‌آبدار زبان وبیان قوی بنیـاد، برنده‌تر وشکننده‌تر ازشمشیر جوهردار آهن وپولاد است.

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر		بـل زصـد لشکر ظفر انگیزتر

آری: دراین جهاد مقدس، دیگران نقش خیال برخشت آب وگل میزدند و اقبال‌سکه آرزوبرلوح جان‌ودل می‌نشاند ولی درهرحال سعی همه مشکوروخدمت همه مأجورشد وآرزوی همه بحصول پیوست.

ازآنرو گرماگرم در راه آمدند ودرکار شدند وبرای بدست‌آوردن آرزوی خود، یعنی ایجادکشور جدید مسلمان پاکستان، هرسختی را سست و هر دشواری را آسان و هرتلخی را شیرین انگاشتند و در طریق کعبه مقصود، مغیلان را پرنیان پنداشتند.

مغیلان چیست؟ تا حاجی‌عنان از کعبه برپیچد
خسك در راه مشتاقان ، بساط پرنیان باشد

این گروه زبده ونخبه که‌اقبال درمیانشان چون‌ستاره قدراول میدرخشد بدین رمز آگاه بودندکه ملت نباید درحال جمود وخمود فکری وبیحالی وخاموشی و بی‌تفاوتی ولاابالی گری متوقف وراکد بماند و یا آنکه همواره و امدار و امانت نگاهداردیگران باشدچرا؟ راستی چرا؟ دراین جهان گذران هر کس ازافکاربزرگان بشربهره برگیرد واز روغن دماغهای ورزیده آنان چراغ فکرخود را روشن سازد، باید، بنوبه خویش، در این ظلمتکده دنیا از پی روشنی بخشیدن بدیگران، شمع اندیشه‌ای بیفروزد، بنابراین باید پیوسته برکار و در راه بود و مانند باز تیز پربلند پرواز صیدی کرد و لقمه‌ای داد، نه چون‌کلاغ بی‌بال و پرهمواره طفیل خوارهٔ دیگران نشست.

درمیانه گیرودار وبحبوبهٔ جوش وخروش استقلال طلبی و آزادیخواهی، مبارز مجاهد اقبال قهرمانی شاخص وممتاز وپهلوانی پاکدل وپاکباز بودکه در مکتب با فروشکوه وبا رونق و آبروی عرفان قویم وتصوف اصیل ایران پرورش یافته بود یعنی مکتب عالیترین و پاکیزه‌ترین و سودمندترین پدیده دماغ قوی و احساس لطیف و ذوق ظریف بشری و بلندترین و شامخ‌ترین جهش و پرش روحی آدمی ورنگین‌ترین و شاداب‌ترین چهره فرهنگ جهان آفرینش، مکتبی‌که بشر را به نهفته‌ترین وباریکترین وسودمندترین نوع خدمت وبه برترین وبهترین طرق‌سعی ومجاهدت آشنا میسازد. مکتبی‌که خودی آدمی را از او میستاند وخدائی اوراباو بازمیسپارد. نهال فکر وذوق اقبال، ازسرچشمه فیاض دستگاه طبع آرائی واندیشه آزمائی وکارگاه هنرنمائی و شاهکارآفرینی استادکارانی چابکدست و چیره‌کار و هنرورانی ورزیده وآزموده ازحکیم وعالم وفقیه و عارف و صوفی و شاعر آب میخورد، آنان‌که پایه‌های بلندکاخ عظیم و فرهنگ با فروشکوه ایرانی اسلامی را بالا برده بوده‌اند.

اقبال درپهنه این فرهنگ غنی، با قدرت فکرورقت احساس ولطف طبع و قدرت بیان وجودت قریحه وحدت ذهن و وسعت اطلاع واستعداد جبلی وقریحهٔ فطری خود، به پخته‌ترین وزبده‌ترین ونخبه‌ترین ولطیف‌ترین مضامین ومفاهیمی که برای ادای مقصود وبیان مافی‌الضمیر لازم است دست یافت وبکم و کیف وشرح و بسط بزم ورزم وعشق وحکمت وعرفان وفلسفه وموعظه وداستان وتاریخ وحادثه‌ها و منظره‌های گذشته و اتفاق‌ها و دگرگونیهای حال، و امیدها و آرزوهای آینده‌ای پی‌برد که آنان با استادی ومهارت خارق‌العاده، دراسالیب متنوع سخن‌پردازی و هنرنمائی وداستان‌سرائی وطبع‌آزمائی، چون نگین‌های گوهردرنگین دانهانشانیده بودند. او به گنجینهٔ فخیم وفاخر نظم ونثرایران زمین که چون تاجی گوهرآموده برتارك جهان متمدن میدرخشید ومانند مشعلی فروزان درسینهٔ قارهٔ پهناور آسیا بدور ونزدیك فروغ وروشنی می‌بخشید راه جست.

اقبال شاگرد مکتب روحانی ومرید خانقاهٔ ارشاد سالك تیزتاز و گردانفراز عرفان وطریقت ونکته‌پرداز و شاهکارآفرین معنی و حقیقت، قلندر پاکباز ورند ولوله‌انداز، نقاوهٔ فطرت و اعجوبه خلقت، مولانا الاعظم وخداوندگار معظم، جلال‌الدین محمدمولوی‌بود، یعنی گویندهٔ نامداری ونازنین‌جان بزرگواری که در تاریخ یکهزاروچهارصد سالهٔ معارف اسلامی وفرهنگ ایرانی، همانند اونیامده است وجهان‌آفرینش بربساط سنگین ورنگین خود از او برتر وبهتری نیز نخواهد آورد.

دیوان‌کبیر غزلیات شمس تبریزی وکتاب شریف مثنوی معنوی مولانا که دواثر جاویدان ولایزال قدرت فکرورقت احساس ولطف طبع وقدرت بیان‌وجهش روح بشری، وراست‌ترین گواه وعدل‌ترین شاهد براثبات نبوغ هنروری آدمیست، فلسفه‌آموز وحکمت‌اندوز اقبال لاهوری بود. بنابراین ازچنین شاگردی مخلص و مریدی مؤمن که درآثارخود، بارها ازتأثیرات وانفعالات ضمیرو فکرو احساس و طبع‌خویش، ازاندیشه‌های‌نازك وژرف عرفانی وافکارعالی وقوی ملکوتی فرهنگ

قوی‌مایه ومعارف بلندپایهٔ اسلامی‌ایرانی وشاهکارآفرینانی مانند بسطامی وخرقانی ومولوی وعطار وسنائی وحافظ و جامی و انصاری و رازی و همدانی و غزالی و سهروردی بصراحت سخن‌میراند وآنانرا پیشوای روحی وفکری خود میخواند. شگفت نیست اگربنوبهٔ خود ذوالفقار تیززبان را ازنیام‌کاربدرآورد وبجنبش‌افکند وزیباچهرگان وگل‌اندامـان سراپردهٔ فکروخیال وذوق خویش را هرهفت‌کرده بر سربازار جلوه‌گری ودلربائی بکشاند وازهمهٔ این‌کارها یك قصدعالی سیاسی ویك فکرصائب اجتماعی‌ویك مقصودبزرگ‌دینی‌داشته‌باشد که همت‌کنند وغیرت‌ورزند وخویش را ازقید وبند اسارت بیگانگان وسلطه وسیطرهٔ‌کافران نجات بخشندودر دائرهٔ یك ملت واحد ودرحلقهٔ یك‌کشورمستقل و برگرد یك محورسیاسی اصیل وبزیرسایهٔ همایون یك بیرق افراشته فراهم آیند.

اقبـال پس ازآنکه در ۲۲ فوریه ۱۸۷۳ میلادی درشهر (سیالکوت)، ازبلاد (پنجاب) واقع‌دردامنه‌کوه سربفلك‌کشیده (هیمالیا) ومیان‌خانواده‌ای‌متوسط‌الحال، از لحاظ مال ومنال و ازپدری عارف مسلك و دیندار بنام محمد بدنیا دیده‌گشود و تحصیلات دبستانی و دبیرستانی و دانشگاهی خود را در هندوستـان بپـایـان برد، بانگلستان رفت ودردانشگاه‌کمبریج‌به تکمیل معلومات خود دررشته فلسفه واقتصاد وحقوق پرداخت ودرنتیجهٔ آشنائی با دودانشمند خاورشناس آشنا بمعارف‌اسلامی وایرانی (پرفسور آرنولد و پرفسور نیکلسن) وچند دانشمند هندوستانی مانند سید حسن شمس‌العلما، درآثار عرفانی ومعـارف اسلامی، به تحقیق وتتبع پرداخت و این مطالعات خود را تا واپسین دم حیات شصت وپنجساله، یعنی‌تا ۱۹۳۸ که چشم ازجهان بربست ادامه داد. دراین‌مدت بنابهمان پرورش عرفانی که داشت‌دقیقه‌ای ازتلاش وکوشش بازنایستاد وبراستی مصداق واقعی ومفهوم حقیقی این رباعی نغزبودکه خود‌گفته است:

سـاحل افتـاده گفت: گرچه‌بسی زیستم

هیچ نه معلـوم شد، آه کـه مـن چیستم؟

موج زخود رفته‌ای تیز، خرامید و گفت :

هستم اگر میروم، گر نروم، نیستم

پرورش درپیچ و خمهای پرنشیب وفراز وسخت ودشوار مکتب حکمت و ریاضت عرفان و غوطه‌زدن در گردابهای هائل دریای پهناور معارف اسلام و ایران، فکراقبال را سخته وپخته واحساس اورا تند وتیزوطبع اورا لطیف وظریف وذوق اورا پرورده وصیقل خورده وجان اورا چون پولادآب دیده ساخته بود، ازآنرو هرسخن که ازدل اوبرزبان می‌آمد دردلها جای می گرفت. سرعظیم توفیق و رمز بزرگ‌پیروزی‌و هنر عالی‌سیاسی اورا، در ایجاد نهضت اسلامی پاکستان که بتشکیل دولت مستقل پاکستان منجر شد، بیشك باید در همین قدرت سخن و نفوذ کلام واثر بیان اویافت. آری سخن چون از دل برآید لاجرم دردل نشیند.

اقبال مسلمانی مؤمن وشاعری آزاده و عارفی وارسته وآدمیزاده‌ای فرشته خصال‌ومردی‌خیرخواه وبشری‌نوعدوست ومرشدی‌صادق‌القول ورهبری‌نافذالکلام ودرمرحله‌آخرین، سیاستمداری واقع‌بین بود. آنچه راکه بزبان میگفت بدل‌باور میداشت. ازآنرو مردم مسلمان هند، بی‌آنکه او را نبی‌مرسل و یا رسول ملهم بدانند برسالت اوایمان داشتند و سخنان اورا آویزهٔ گوش حق‌نیوش میساختند و درصراط‌المستقیمی که وی برابرشان گشوده وبسوی حریم حرم کعبه‌ای که اوبدانان نشان‌داده‌بود، عاشقانه وجانانه‌بی‌لیت‌ولعل‌وبوك ومگر،براه افتادندوسرانجام‌بمقصد رسیدندوجبهه برآستان‌خاك دردوست نهادند وسراز کبریا وتفاخربرافلاك سودند.

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان

خاك او گشتم و چندین درجاتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد

اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد

که برآن جور و جفا، صبرو ثباتم دادند.

بنابراین باید بقدرت هدایت وعظمت رسالت وحسن سیاست واثر زبان و نفوذ بیان او آفرین گفت وشعر، یعنی عالیترین ولطیف‌ترین ومؤثرترین وسیله‌ای راکه اودراین راه برای بکرسی نشانیدن شاهد سیاست خود بکاربرده است مورد ستایش قرار داد.

آری، در روزگار، شعر خوب، بمعنی حقیقی کلمه، از این شگفتیها و بوالعجیبها بسیار دارد وازاین جادوئیها وکرامتها ومعجزه‌ها ومیناگریها فراوان‌نشان داده است.

اقبال شاعری چند چهره یا ذو وجوه یا ذواقطار است که باید در جنبه‌های علمی وفلسفی وادبی وهنری واجتماعی وسیاسی وازهمه مهمتر درشأن رهبری و پیشوائی اویکان بیکان، سخن گفته شودآنهم باذکرشواهد وامثال ومدارك واسناد.

آنچه‌من دراین‌جا با فروشکوه ازآن سخن میرانم تنها اشاراتی بنفوذ سخن دری اودر تبلیغ رسالت بزرگ سیاسی، برای متشکل ساختن مسلمانان شبه‌قاره و ایجاد دولت مستقل ومسلمان پاکستان‌است. اگرهم، جسته و گریخته، بخصوصیات دیگر اوازلحاظ شرح حال وتحصیلات وعقاید وآراء فلسفی و تأثیرات و انفعالات اواز مکتبها و مشرب‌های مختلف حکمت و فلسفه وکلام و اصول و عرفان شرق و غرب واسلوب سخنوری وروش شاعری گریزی زده‌ام یا میزنم، بسیارمختصراست و با شتاب ازآن خواهم گذشت، زیرا ورود در هریك از این مباحث، آنهم با نظر بحث ونقد فلسفی و تجزیه وتحلیل علمی، مجال مساعد و فرصت مناسب میخواهد که در حوصله این گونه مجلسها نمی گنجد. پس بطوریکه‌گفته شد، بزرگترین هنر ذاتی و شاهکار وجودی اقبال، رسالت عظیم سیاسی او در ایجادکشور بزرگ و مسلمان پاکستان است و چون وسیلهٔ تبلیغ این رسالت سخن و نوع سخنوری شاعری بوده است، بنابراین باید روشن شود شعرچیست؟ شعرخوب کدام است، شاعر خوب کیست؟ وشعرخوب ازشاعرخوب‌چه‌قدرت جادوئی‌وچه اثرسحرانگیز دارد؟ هرچند مجال سخن برمن تنگ است ولی براستی دریغم آید ابیاتی چند از

یك قصیدهٔ دراز که مناسب همین مقال ودرخور همین مقام است نخوانم. بنابراین بجای آنکه با زبان نثر این مطلب را بیان‌کنم با زبان شعر میگویم و امیدوارم شنوندگان پاکیزه‌دل ونازنین جان حوصله کنند وبا نگاههای شوق‌انگیزخود مرا یاری بخشند.

شعر چبود؟ موجی از دریای توفان زای عشق
کش نبینی هرگز آغاز و نیابی انتها
شعر چبود؟ شعلهٔ احساس از سوز درون
یا درخش فکرتی در خاطری اندیشه‌زا
شعرچبود؟ طرفه معجونی زفکر و حس وذوق
ناتوانان را توان و دردمندان را دوا
شعر چبود؟ نغمهٔ جان‌پرور افلاکیان
در نهاد خاکیان افتاده شوری زین نوا
شعر چبود؟ ناز خوبان و نیاز عاشقان
گاه پنهان، گاه پیدا، گه خفی گه برملا
شعر چبود؟ نالهٔ جانگاه جانی ممتحن
شعر چبود، گریهٔ جانسوز قلبی مبتلا
شعر چبود؟ بادهٔ ذوقی که با افیون شوق
چون در آمیزد، کند بیخویشتن ما و شما
شعر چبود؟ چاره جوی ناتوانی از تعب
شعر چبود؟ عذرخواه نابکاری از خطا
شعر چبود؟ آتشی از طور سینا در نهاد
چون عصای موسوی گه تکیه‌گه، گه اژدها
شعر چبود؟ گر نگیری خرده برمن گویمت
شکلی از دیوانگی، نوعی زمالا خولیا

شعر چبود؟ گر پذیری، رمزی ازالهام و وحی
کز سروش غیب ره جوید، بجان انبیا
شعر چبود؟ طرفه اسراری که گاه نزع جان
انبیا خوانند، آهسته بگوش اولیا
شعر خوب آنست: کزدل جوشد وآید بلب
پس زلب، باری دگر، از دل برون آرد صدا
شعر نغز آنست: کاندر گوش پیچد از زبان
آورد در رقص و حالت پیکر، از سر تا بپا
شعر نیك آنست: کز یك زخمه‌اش بر تار دل
از همه اعضا برانگیزد، دو صد شور و نوا
شعر خوب آنست:کزاین تیره زندان برکشد
طبع خاکی را، بخلوتگاه عرش کبریا
کیست شاعر؟ آنکه با خیاط چابکدست طبع
برسخن از گل کند پیراهن، ازگوهر قبا
از پرند هفت رنگ و نغز الفاظ دری
برقد موزون معنی دوزد و پوشد ردا
تا بیاراید سخن‌گه چون پری، گاهی چو زر
هم کند جادوگری و هم بسازدکیمیا
کیست شاعر، آنکه با داروی تلخ صبروحلم
مستمندان را دهد، از فقر و بیماری شفا
کیست شاعر، آنکه با تریاق پند و موعظت
بی اثر سازد سموم نیش خیل اشقیا
کیست شاعر، آنکه با ترویج تقوی و ورع
راست بنهد تاج کرمنا بفرق اتقیا

کیست شاعر؟ آنکه بـا اکسیر عرفان و حکم
کیمیا آسا کند، مس‌های جـانهـا را طلا
کیست شاعر؟ آنکه‌چون پای حق‌آید درمیان
شوید از جان دست، تـا حق را کند فرمانروا
بند بنهد، بی‌مـدارا، بر دو پـای هـرزه گـرد
مشت کوبد، بی محابـا، بر دهـان ژاژخـا
کیست شاعر؟ آنکه از ظالم بگیرد تیغ ظلم
با چنان قدرت، که کوبد فاسقی را پارسا
کیست شاعر؟ آنکه بر مظلوم بخشد زینهـار
با چنان رحمت، که خواند سائلی را پادشـا
کیست شاعر؟ آنکه نـالاید بشوخ مدح و ذم
دامن پاکیزهٔ طبع از تقـاضـا، چون گدا
آری، آری چون سخن‌ازلفظ ومعنی‌شد هژیر
دل بلرزاند همی، سیماب سـان، در سینه‌هـا
پس قبول ورد طبع و ذوق اهل معرفت
هست در نقد سخن، معیـار، بی چون و چرا
شعروعشق، اندریکی زهدان، چوطفل توأمان
پرورش دیدند یکسـان، گرچه بودندی دوتا
زان ز راز یکدیگر هستند، از اول بـا خبـر
تا بپـایـان هم، نمیسـازند یکدیگر رهـا
آنچه‌راخواهی‌ازاین‌یك، آن‌بگوید: هین‌بگیر
آنچه‌را جوئی ازآن‌یك، این بگوید: هان بیا

اقبـال زبـان اردو را برای شـاعری و شرح وبیان آنچه در سویدای دل و تلافیف دماغ‌اومیگذشت ودرژرفای نهاد اوجای داشت وحربه سیاسی‌اورا برنده‌تر

و شکننده‌تر میساخت تنک‌مایه و تنگ حوصله یافت و دریافت.

ز آب خرد ماهی خرد خیزد　　　نهنگ است آنکه بادریا ستیزد

از آنرو، بی‌اندك درنگ ومسامحه، به پهنۀ فراخ وجانفزا وصحنۀ وسیع و دلگشای زبان نغزوشیوای پارسی دری‌پا نهاد ودید دراین‌ساحت با وسعت وفسحت است که میتواند به یکه‌تازی ومعرکه آرائی پردازد ودراین آسمان فراخ وپهناور است که قدرت دارد بلندپروازی وهنرنمائی کند.

از ۱۵ جلد اثر بدیع ونغز نظم ونثراو سه جلد شعر بزبان اردو وچهار جلد نثر بزبان انگلیسی و ۸ جلددیگربزبان پارسی دری است.

اگردربعضی اشعاراو، از لحاظ رشاقت وسلاست‌بیان وجزالت اسلوب و حسن ترکیب وقوت تألیف، کمبودها و منقصتهائی وجود دارد بسیارناچیزاست و برابر استعارات بدیع و استدلالهای قوی و مضامین بکر و مفاهیم نوافکارعالی و تعبیرات تازه وازهمه مهمتر، دعوت مردم بوحدت وتبلیغ‌رسالت بحساب نمی‌آید. اقبال هم مانند استاد بنام و راهبر عالیمقام و مرشد سوخته جان و پیرآشفته روان خود مولانا بود، ونمود خود را ششدانگ ودربست درقبضۀ اختیار معنی ومقصود گذاشت وبناچار گاهی جانب لفظ وعبارت را مهمل ومعطل نهاد.

قافیه اندیشم و دلدار من　　　گویدم مندیش جز دیدار من

بعلاوه بایدتوجه کرد که‌پارسی رایج‌درشبه‌قاره آنزمان که یادگارفرمانفرمائی زبان دری در قلمرو هندوستان بود، از لحاظ مفردات و مرکبات و جمله‌بندی و عبارت پردازی با پارسی‌دری معمول درایران‌زمین اختلافاتی داشت که بحث‌در آن هم درخور حوصله مجلس امروز نیست.

اقبال درآغازکار همه مساعی جمیل خود را به بیدار کردن وهشیارساختن و برانگیختن همه مسلمانان جهان ازهررنگ و زبان ونژاد وملت ومملکت، مصروف داشت،و میخواست همه معتقدان بکلمه حقه لااله‌الاالله وتمام پیروان شریعت غرای محمدی، درزیریك پرچم گرد آیند ولی زود متوجه شد که این آرزو محال و هر

کوششی دراین راه نقش برآب‌است، پس برآن شدکه مردم هندوستان را، ازهند ومسلمان، متحد ومتفق وآزاد ومستقل سازدتا ازیوغ اسارت‌برهند وچاشنی‌آزادی را بچشند ودردل قاره آسیا، کشوری پهناور ومستقل وآزاد وملتی برومند وآسوده وآزاد پدید آورند. ولی رفته رفته بر اومسلم ومحرزشدکه این آرزو هم از زمره اضغاث واحلام وازامورممتنع ومحال‌است. بنابراین‌دایرهٔ اندیشه را مرحله‌بمرحله، تنگ‌وتنگ‌ترکردوبدین‌اندیشه افتادکه همهٔ کوشش خودرا یکجا وتنها درراه‌اتحاد مسلمانان شبه قاره بکاراندازد وازاینجـا فکرتقسیم هند، بدوقسمت مسلم و هندو و تجزیه شبه قاره، بدوکشور هندوستان و پاکستان دردمـاغ اوزائیده شد واین نطفه کم‌کم نضج وقوام یافت واساس اعتقاد سیاسی او قرارگرفت.

درحقیقت، ازسال ۱۹۳۰ ، پس ازکنفرانس مهم «جامعه همه مسلمانان هند» درالله‌آباد ونومیدی مسلم اوازتحقق یافتن آرزوی ایجاد هندوستان مستقل و متحد، یکباره صفحه‌ی فکری او بدور محور جدید، یعنی تجزیه شبه قاره و تشکیل دولت اسلامی درهند بچرخ افتـاد. از اینرو اشعـار او در مراحل مختلف بگرد این سه محور میچرخد ودراین راه ازهر فرصتی بهره میگیرد وهر جنبشی را بسوی هدف میکشاند.

اقبال برای اثبات عقیده مختارخودکه ضابطه دین مهمترازعلقه بآب وخاك و مولد ومقام ونژاد وزبان ورسوم وآداب است، از هیچ تبلیغ وترویج واستدلال و احتجاج فرونمیگذارد. درآخرکار شعار و دثار سیاسی ومکتب فلسفی علمی اقبال، تنها بهم پیوستگی مسلمانان شبه قاره و تشکیل یك دولت مستقل اسلامی بود.

اقبال با آنکه صوفی مشرب وعرفان مسلك بود ولی از صوفی نمایان دست ازدنیا شسته وخرقه‌پوشان بکنج خلـوت نشسته ودربروی خلق بسته بیزاری وتبری میجست و مانند صوفیان و عارفان بزرگ‌که وجود ذیجودشان خیر و برکت عالم خلقت است، عبادت و ریاضت را تنها وتنها درخدمت بخلق میدانست.

اقبال‌مرید واله وشیدای مکتب‌ارزنده‌ای بودکه برجبین دیوار مدخل‌خانقاه

شیخ ابوالحسن خرقانیش این شعار آسمانی آویخته بود: هر که دراین سرای آید نانش دهید وازایمانش نپرسید.

اقبال‌ازپیری عالیجاه وهمایون دستگاه همانند شیخ ابوسعید ابوالخیرپیروی میکرد که با شاگردان دلباخته وتن گداخته خود چنین گفت وشنود داشت: «گفتند: فلان‌کس بر آب رود، گفت: چغری (قورباغه) نیزبر آب‌رود. گفتند: فلان‌کس برهوا می‌پرد، گفت: مگسی نیزبرهوا میپرد. گفتند فلان‌کس دریکساعت ازشهری بشهری میرود، گفت شیطان نیز در یك چشم برهم‌زدن از مشرق بمغرب میرود. اینگونه چیزها را چندان قیمتی نباشد. مرد آنست که بنشیند وبرخیزد وبخورد و بخسبد وببازار رود وداد وستد کند وبا مردم درآمیزد وزن خواهد وبا اینهمه دمی ازیاد خدا غافل‌نشود.»

اقبال همدل وهم‌آوازقلندرشب زنده‌دار و رندگویای اسرار خواجه عبدالله انصاری‌بود که فریاد میکشید: «اگربرهوا پری‌مگسی‌باشی، واگربردریا روی‌خسی باشی، دل بدست آرتاکسی باشی».

بنابراین ای شنوندگان پاکدل ونازنین‌جان بعضی سخنان پاره‌ای انتشارات شما راگمراه نکند. بدانید که تا این تاریخ درجهان ما، بزرگترین وعالیترین‌مکتب تهذیب نفس وتنزیه اخلاق وتجرید روح وتربیت ذوق و تقویت فکر و تعلیم عزت نفس ومناعت طبع وعلوهمت وخدمت بخلق وایثار وانفاق در راه خدا وپرهیز از جاه‌طلبی و فزون خواهی و ملق و حرص و آز و ریب و ریا وطمع و خودبینی و خود خواهی وخود ستائی و خود نمائی وخلاصه راه منحصر بفرد وصول مخلوق بخالق، عرفان و تصوف حقیقی و واقعی است وبس. مدعی گر نکند فهم سخن، گوسرو خشت.

دراصول ومبانی تعلیمات فلسفی وافکار اجتماعی اقبال که مجموعه دوکتاب مستطاب «اسرارخودی» و «رموزبیخودی» است آشکارا می‌بینیم که اوآدمی راگل سرسبد بساط آفرینش ورطب تازه رس باغ جود وچمن‌آرای بساط وجود میداند

وعقیده دارد دانهٔ نخل برومند خلقت راکه میکاشتند برثمری ارجمنـد چون اونظر داشتند. پس آدمی باید دردوران حیات خود دمی ازتلاش وکوشش بـازنایستد و همواره در خدمت جمع و خدمتگزار ملت باشد. وظیفه مقرر من دراین سخنرانی تاحدی انجام گرفت و بی آنکه در جنبه‌های علمی و فلسفی وادبی اقبال، کماینبغی ویلیق، بحث کنم وبشرح آراء وعقاید وتأثرات اوازمکتبهـای علمی وفلسفی غرب وشرق، کماهی، بپردازم، صفحه سخن بگرد محورهنرشگفت وشگرف اودرآماده ساختن زمینهٔ افکارسیاسی‌مردم مسلمان‌هند ومتشکل‌ساختن‌آنان برای ایجادکشوری آزاد ومستقل بچرخ افتاد. کشوری که امروزدرقاره آسیا، کالشمس‌فی‌وسطالسماء میدرخشد وباکشورشاهنشاهی ایران از بسیاری لحاظ مانند دین وزبان وفرهنگ و اقتصاد، علائق وروابط موید و مشید دارد و آرزوی هر ایرانی و هر پـاکستـانی این است که این رشته‌های بستگی وبهم‌پیوستگی روزبروزقوی مایه‌تر وبلندپایه‌تر شود.

سخن بدرازاکشید خداکند خاطرهای نازنین و دلهای نازك بین شما پاکیزه جانان با حوصله را نیازرده باشم زیرا باید ازفیضان وبرکت سخنان آبدار دیگران نیزحظ ولذت ببرید.

من بعلم‌الیقین میدانم وبعین‌الیقین میبینم که اگر اقبال سه ساعت بعد از نیمه شب ۲۱ آوریل ۱۹۳۸ در حـال فالج پیکر و خونریزی درون، امـا با چشمی باز و هوشی روشن، جان بجان آفرین نمی سپرد وده سال دیگر زنده و جنبنده میماند و در سال۱۹۴۸ با تشکیل یافتن دولت اسلامی پاکستان چهرهٔ زیبـای شاهد مقصود خود را بچشم خود می‌دیـد و آواز دلنواز یوسف گم‌گشته خـود را بگوش‌خود می‌شنید و اثرسحرانگیز وکرامت‌آمیز سخنان آبدار واشعار نامدار خود را درمی یافت دیگرنمی گفت:

چو رخت‌خویش‌بربستم‌از این‌خاك   همـه گویند بـا ما آشنـا بـود
ولیکن کس ندانست این مسافر،   چه‌گفت وباکه‌گفت و از کجا بود؟

ویا دروا پسین دم حیات که دربستر مرگ افتاده بود این رباعی:

سرود رفته بـاز آید که ناید　　　نسیمی از حجاز آید که ناید
سرآمد روزگـار این فقیری　　　دگر دانای راز آید که نـاید

آخرین سخن اونبود.

بلکه، بی‌ادنی شك وریب، درمیان انبوه عظیم پاکستانیان‌پاکدل پاکیزه‌جان وقفس شکسته وازدام‌جسته که در رستاخیز عظیم روزاستقلال وآزادی درمحفل او جمع بودند وبـا چهره‌های شادان ولبان خنـدان ونـگاهای نوازشگر واشارات حق‌شناسانه باومی نگریستند و دست‌افشـان و پایکوبان چون ذره بدور خورشید، بگرد وی چرخ میزدند و طواف میکردند، با قامت ازبارغم‌یله گشته‌وسرو گردن از طوق بندگی رها شده، راست و خدنگ برپای می‌ایستـاد و با آوازی گرم و نرم همانند تسبیح فرشتگان آسمان وزمزمه ملائك عرش آشیان ملکوت‌اعلی که دلها را بجوش وخروش وسرها را مست ومدهوش میسازد، با حافظ، با حافظ آسمانی، با حافظ عرشی، بالسان‌الغیب شیرازی ما هم‌آواز میشد وچنین میگفت:

ای پاکستانیان رنج‌دیده وستم‌کشیده، ای پاکستانیان قفس شکسته و از دام جسته بشما بشارت میدهم، بشما مژده میدهم:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
　　زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد.
آن همه نـاز تنعم که خزان میفرمود،
　　عـاقبت، در قدم بـاد بهـار آخر شد
بعد ازاین نوربه آفاق دهم، ازدل خویش
　　که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
آن پریشـانی شبهـای دراز و غم دل
　　همه، در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و ، قدحت پـر می‌باد
که بسعی تـوام ، اندوه خمـار آخر شد
شکر ایزد ، که بـاقبـال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خـار آخر شد
باورم نیست ز بد عهدی ایـام هنـوز ،
قصهٔ غصه که در دولت یار آخـر شد
صبح امید که بـد معتکف پـرده غیب
گو برون آی ، که کار شب تار آخر شد
گر چه آشفتگی حال من از زلف تو بود
حل این عقده هم ، از زلف نگار آخر شد
در شمار ارچـه نیـاورد کسی حافظ را
شکر. کان محنت بیرون زشمار آخر شد.

رحمة‌الله علیه رحمة واسعه

***

این بود متن سخنرانی نگارنده ، درتالار وزارت فرهنگ وهنر، در خرداد سال ۱۳۵۴ خـورشیدی (۲۵۳۴ شاهنشاهی) کـه‌بمناسبت «روز اقبال» و برحسب تقاضای تیمسار سرلشکر حسن ارفع ، رئیس انجمن «روابط فـرهنگی ایـران و پاکستان» ، باحضور مقامات رسمی وادیبان وشاعران مملکت ووزیـر اطلاعـات کشور پاکستان وسفیر کبیر پاکستان دردولت شاهنشاهی وپاکستانیهای مقیم‌ایران، ایراد کردم ، درباب شاعری آزاده که یك قرن‌پیش، درشبه قارهٔ هند وپاکستان، بزبان شیرین دری، آنهم الفاظ نغز ومعانی‌بامغز ودرکمال‌فصاحت‌وبلاغت وجزالت‌وسلاست سخن گفته ودرسفته ودرفلسفه وحکمت وعرفان ، آرائی رزین وعقالدی متین وراهی ورسمی تازه وافکاری واندیشه‌هائی بلند آوازه آورده است.

از سالیان پیش ، در ایران ، چنین معمول و متداول کرده‌اندکه بهر سال ،

بیادبود این شاعر نادره‌ساز ومضمون پرداز و بلندپـرواز ، روزی «بنام روزاقبال» اختصاص یابد ومحفل جشن و سروری برپا شود تا نام اورا گرامی دارند واز اوو سخنان اوبه‌نیکی یاد کنند.

بنیاد نیکوکاری نوریانی که عزت وحرمت زبان وشعر وادب وفرهنگ پارسی را سرلوحهٔ کار ورفتار ودیباچه مرام واقدام خود قرار داده است، نمیتـوانست در بارهٔ «اقبال» که یکی از بزرگترین مروجان زبان پارسی درشبه قاره بشمار میرود و امهات آثارمنظومش ،بشعر شیوای دری سروده شده است، آنهم در دلچسب‌ترین بحر وقالب وشیرین‌ترین بیان وزبان ، آرام بماند وخاموش نشیند. ازآنرودرصدد برآمد که **بحکم مالایدرك كله لایترك كله** ، کتابی جامع ، متضمن خلاصهٔ شرح حال وگزینه مجموع آثار منظوم اورادر سلسلهٔ انتشارات‌بنیاد درآورد وچاپ و نشر کند

ازآنجاکه خداوند نیت خوب را بعمل نزدیك میسازد ، ضمـن صحبت و مجالست روزانه بادوست وهمکار صدیق‌القول‌ووفی‌العهد، آقای**عبدالرفیع حقیقت (رفیع)** که خداوندش در دوستی وهمکاری ارزنده قائم ودائم نگاهدارد و از هـر گونه فتور وسستی دوربدارد، دریافتم که وی حفظ‌الله‌تعالی، از مدتها پیش؛بسائقهٔ طبع شعردوست وذوق‌لطیفه‌یاب خود، درآثار اقبال تتبعی وتوغلی بسزا والتقاطی وانتخابی بجاکرده ودفتری گرد آورده‌است وچنان مسحور **ومجذوب نویافته‌هـای فکری وذوقی وخوش بافته‌های عقلی واحساسی او** میباشد که اغلب شاه بیت‌های او را ازبردارد وگاه بگاه ، جانانه ومستانه ، میخواند و باآهنگ شیرین و نمکین و وجنات وحرکات جان بخش ودلنشین بآن‌ها آب وتاب میدهد.

از آنرو باخود گفتم:

**ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی!؟		اسباب جمع داری و کاری نمیکنی!؟**
**چوگان‌حکم درکف وگوئی‌نمیزنی!؟		بـازظفر بدست و شکـاری نمیکنی !؟**
**این خون‌که‌موج میزنداندرجگرچرا،		در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی!؟**

وچون حصول بمقصود ووصول بمأمول را تنگاتنگ یکدیگر دیدم ، بـاو

گفتم دفتر منتخبات خود رابه‌بنیاد نیکوکاری‌نوریانی بدهد تا بنفقهٔ بنیاد طبع ونشر شود وبرزنجیرهٔ نشریات بنیاد حلقهٔ ارزندهٔ دیگری بیفزاید.

حقیقت این پیشنهاد را، بصرافت طبع ، پذیرفت ومقدمات کار فراهم آمد و باشتاب وعجله‌ای که ازخصائص روحی وویژ گیهای سرشتی او وتنها مابه‌الاختلاف میان من واوست بکارپرداخت وباوجود دشواریهای فعلی گریبانگیرچاپخانه‌ها، در کمترین مدت ممکن، کتاب بزیور طبع آراسته آمد.

چون شرح حال آقای رفیع حقیقت را در مقدمهٔ کتابهای تاریخ نهضتهـای ملی ایران (از سوك یعقوب لیث تـا سقوط عباسیان) ونورالعلوم، کتـاب یکتا از عارف بی‌همتا (شیخ ابوالحسن خرقانی) که بنفقه بنیاد نیکوکاری نوریانی و بـه شماره‌های ۸ و۱۶ سلسلهٔ انتشارات آن بنیاد طبع ونشر شده ومطالب درخور و در بایست‌نگاشته آمده است ، در اینجا ازرسم معهـود یعنی معرفی مـؤلف کتاب و نگارندهٔ اثر در میگذرم و بهمین قدر بسنده میکنم که دراین مدت شش سال که از عمر بنیاد میگذرد، قصهٔ مهر او، باما وبنیاد ما، بهمان نام و نشان است که بود و در این دوران وانفساوهنگامهٔ غوغا که‌بقول عبدالواسع جبلی ، شاعر قرن‌ششم‌هجری

منسوخ‌شد مروت و معدوم شد وفا! زین هردو نام ماند چوسیمرغ وکیمیا!

شد راستی خیانت‌وشد زیرکی سفه! شد دوستی عداوت وشدمردمـی هبا !

این پایه ومایه پایداری و وفاداری نه‌تنها علامت نعمت ، بلکه آیت رحمت است خداوند بزرگ را ، باری دیگر، سپاسگزارم، زیرا در روزهائی که امـواج سهمگین فتنـه وبلا وآشوب وغوغا بالاگرفته وارکان ملك وملت را ازچهار سو بفشار وتنگنـا افکنده است و سیمای افق آینده روشن نیست، بازما و بنیاد مـا از ازپی‌سپردن‌درراه‌نیت‌پاك ومقصد تابناك‌خود که صیانت وحمایت زبان‌پارسی‌وتعظیم وترویج فرهنگ نامدار ایرانی اسلامی است باز نمانده‌ایم وراه ورسم پسندیده و زیبنده‌ای راکه شش‌سال آزگار است درپیش گرفته‌ایم دنبال می کنیم وبی توجـه

باین کشمکش‌های ستوهنده وقیل وقالهای شکننده بجلو میرویم. اللهم اجعل عاقبته امورنا خیرا. انه ارحم الراحمین وخیر الحافظین

آبان ۱۳۵۷ خورشیدی دبیر کل بنیاد
دکتر نصرة‌الله کاسمی

دکتر نصرة‌الله کاسمی

توضیح لازم :

دراثر اشتباه چاپی ناگزیر شماره ۶ صفحه از مقدمه کتاب «بیست و نه تاسی و چهار» تکرار شده است

عمرها گل رخت بر بست و گشاد
خاک ما اقبال دیگر را نزاد

بنام او

عادت نگارنده براین است که هرگاه از کار تحقیق وتتبع تاریخی خسته میشوم برای تنوع درکار مطالعه وهمچنین درك لذت روحی به دنیای شعروشاعری پناه می‌برم وبه مطالعهٔ دیوان اشعار شاعران بزرگ زبان فارسی می‌پردازم.

درسالهای گذشته هروقت به‌مطالعه‌ومروردردیوان‌اشعار شادروان‌استاد محمد تقی بهار (ملك‌الشعرا) بزرگترین شاعر پارسی گوی قرن اخیر مشغول میشدم، منظومهٔ بدیع: (سلام به هند بزرگ) راکه درجلد دوم دیوان اشعار آن مرحوم‌درج شده است با اشتیاق فراوان میخواندم وهردفعه‌بیشتر ازدفعه گذشته‌لذت می‌بردم. ولی در آن قسمتی که گفته است:

بیدلی گر رفت اقبالی رسید	بیدلان را نوبت حالی رسید
هیکلی گشت از سخنگویان بپا	گفت: کل‌الصیدفی‌جوف‌الفرا
قرن حاضر خاصهٔ اقبال گشت	واحدی کز صد هزاران بر گذشت
شاعران گشتند جیشی تار و مار	وین مبارز کرد کار صد سوار

به تردید می‌افتادم ودرنتیجه آن را اغراق شاعرانه‌ای بیش نمی‌دانستم.

تا اینکه روزی (نزدیك به بیست سال‌قبل) دوستی فاضل وصاحب‌نظر رباعی زیررا بدون اینکه از شاعر آن‌نامی‌ببرد برایم خواند:

هزاران سال با فطرت نشستم — به او پیوستم و از خود گسستم
خلاصه‌سر گذشتم‌این‌سه‌حرف‌است — تراشیدم، پرستیدم، شکستم

به آن دوست عزیز گفتم: گوینده این شعر سخت تحت تأثیر مولوی است که گفته:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست — خام بدم ، پخته شدم، سوختم

گفت: برحسب اتفاق این شعرهم ازمولوی است. ولی نه مولوی بلخی، گفتم مگرغیراز جلال‌الدین بلخی معروف به مولوی یا مولانا، ملای روم، شاعر قدرتمند دیگری هم بنام مولوی هست که این شعرازوی باشد؟ جواب داد: آری و اضافه کرد که آن‌شاعر،علامه فقید دکترمحمد اقبال لاهوری مشهور به مولانا اقبال لاهوری است که‌مولوی عصر،لقب یافته‌است و آنگاه رباعی شورانگیز و پرمعنای زیررا ازاوخواند:

ساحل افتاده گفت: گرچه بسی زیستم
هیچ نه معلوم شد، آه که من چیستم
موج زخود رفته‌ای تیز خرامید و گفت:
هستم اگر میروم ، گر نروم نیستم

درآن هنگام ناگاه به‌اهمیت گفتۀ شادروان ملك‌الشعرای بهار واقف گردیدم، وکم کم علاقه‌مند شدم که به مطالعۀ دقیق وغور دراشعار شورانگیز این شاعرژرف اندیش وبی‌همتا بپردازم.

دراجرای این منظورضمن مطالعۀ مقاله‌ها وکتابهای متعدد پیرامون آثار و افکاراقبال لاهوری به سیروتحلیل مشتاقانه خود دراشعارهیجان‌انگیزاومشغول شدم. ازآن زمان تاکنون درهرفرصت وموقعیت مناسب نسبت به‌نقل وانتشارآنهامبادرت کرده‌ام، چنانکه در موقع انتخاب اشعار سه جلد (نگین سخن) گردآوری شده از طرف نگارنده از اقبال لاهوری اشعار زیاد انتخاب و چاپ شد . بعد ازآن نیزاین کاردرمجله‌های ارمغان و گوهر ادامه پیداکرد .

اکنون بسیار خوشحالم که بعد از بیست سال مطالعهٔ دقیق و غور و تفحص لازم، گزیده‌ترین اشعار علامه محمد اقبال لاهوری متفکر بزرگ مشرق زمین را که از ۶ دفتر اشعار او بنامهای: اسرار و رموز، زبور عجم، جاویدنامه، پیام مشرق، پس چه باید کرد، و ارمغان حجاز، انتخاب کرده و در حقیقت عمری با آنها، بسر برده و یا بهتر بایدگفت (عمری با آنها زندگی کرده‌ام.)[1] همراه با شرح احوال و آثار و افکار وی در کتابی بنام (اقبال شرق) به آزادگان بلندنظر و شیفتگان ادبیات پارسی و صاحبدلان باذوق و علاقمند تقدیم میدارم.

تهران ، ونك ــ بتاریخ پانزدهم مهرسال ۱۳۵۷ خورشیدی

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

۱ ــ شاهد این مدعا « تضمین هدیهٔ لاهور » اثر طبع نگارنده (رفیع) است که درصفحهٔ شصت و نه مقدمهٔ این کتاب چاپ شده است.

اقبال شرق

نوزادی که در روز جمعه سوم ماه‌ذیقعده سال ۱۲۹۴ هجری‌قمری مطابق‌با نهم نوامبر سال۱۸۷۷ میلادی در شهر سیالکوت واقع در دامنهٔ هیمالیا «بام‌جهان» درشمال غربی‌پنجاب‌هند بـدنیا چشم گشود، بـه‌راستی خورشید اقبال‌مشرق زمین بود که‌ازلاهور هندوستان طلوع کرد.

این‌نوزاد کـه بعدها بـه‌نام مولانا علامه‌دکترمحمداقبـال لاهوری شاعر و متفکر بزرگ مشرق‌زمین معروف شد، در خانواده‌ای متوسط‌الحال از مردم کشمیر (ایران صغیر) که‌ازسالها قبل‌در شهر سیالکوت سکنی گزیده‌بودند، نشو ونمایافت و‌اندك‌اندك برومند گردید.

خانواده اقبال از مردم کشمیر به‌شمار می‌آمدند که از دین برهمن برگشته‌و به‌اسلام گرویده‌بودند. نیای اقبال محمد رفیق‌سالها قبل ازاین تاریخ ازقریه(لوهار) واقع درایالت کشمیرمهاجرت کرده وهمراه سه‌برادر خود درشهر سیالکوت‌اقامت گزیده بود.

پدر اقبال شیخ نورمحمد در شهر سیالکوت به تجارت و بازرگانی اشتغال داشت واز مسلمانان پاك‌اعتقاد هندوستان بشمارمیرفت، ازآن روبه رسم معمول آن زمان اقبال‌رابرای آموختن قرآن کریم به‌مسجدحسام‌الدین‌واقع در محلهٔ کشمیریان سیالکوت سپرد.

اقبال‌دوره تحصیلات مکتبی را ازطلاب‌علوم دینی فرا گرفت وبعد به‌مدرسهٔ ابتدائی‌وارد شد ودوره آن را با دقت وعلاقه‌مندی بپایان آورد ودراثرابرازاستعداد فطری بدریافت جوائزموفق گردید. در دوران آموزش ابتدائی بخواندن و نوشتن اشعارشاعران میل ورغبت داشت. دراواخراین دوره به زبان‌محلی اشعاری میسرود وبه بحثهای ادبی میپرداخت ، ازآنروتوجه معلمان دبستان را بخود جلب کرد، در میان این افراد میرحسن مولوی معروف به شمس‌العلماء دانشمند ومحقق بزرگ بود که با پدر اقبال دوستی داشت و او را بسرودن اشعار به زبان اردو تشویق میکرد و همین سبب شد که خاطر آشفته وکنجکاو و دل نا آرام وجستجو گر اقبال شگفته و برانگیخته شود وزمینهٔ بروز وشهود نبوغ عقلی و احساسی اورا درآینده فراهم سازد.

اقبال برای گذراندن دورهٔ تحصیلات متوسطه به «اسکاچ‌مشن کالج» واردشد. وی درضمن ادامه تحصیل درکالج مزبوربه سرودن شعرادامه داد. شعرهایش بیشتر بصورت غزل بودآنها را برای تصحیح وتنقیح بخدمت شاعرمعروف اردومتخلص به (داغ) میفرستاد.

با اینکه این شعرها در سطحی بالا جای نداشت ولی داغ پس از مدتی به اقبال‌نوشت که: (اشعار شما به تصحیح نیازی ندارد).

اقبال درسال ۱۸۹۵ میلادی دورهٔ نهائی اسکاچ‌مشن کالج را با موفقیت بپایان رسانید وپس‌ازگرفتن کمك هزینه‌بطورجایزه ازدولت برای گذراندن اولین‌امتحان دانشگاهی رهسپار لاهور گردید.

در این هنگام لاهور مرکز عظیم فرهنگ تازه شده بود و زبان اردو بجای زبان فارسی نشسته بود وبرای ترویج زبان اردو جد وجهدی فراوان بعمل می‌آمد. محافل بسیارتأسیس شده بود که درآن گاه به‌گاه محاوره ومناظرهٔ ادبی نیزصورت میگرفت.

درهمین ایران درشهرلاهورانجمنی برپا شد که عده‌ای از شخصیت‌های ادبی

مشهور عضویت آن را پذیرفتند. اقبال که دورهٔ تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته فلسفه میگذراند، روزی دراین انجمن حضوریافت ومنظومهٔ معروف (هیمالیا) را که به زبان اردوسروده بود برجمع حاضران برخواند. این منظومه درماه آوریل ۱۹۰۱ میلادی دریکی ازروزنامه‌های تازه تأسیس یافته اردو، بنام (مخزن) چاپ و منتشر گردید و همین امرسبب شد که اقبال درمحافل ادبی کشمیر شناخته شود و روزنامه‌های دیگربرای چاپ اشعارش به وی روی آورند.

شهرت ومحبوبیت محمد اقبال لاهوری در اثر نشر اشعار مهیج وی به زبان اردو روز به روز فزونی می‌یافت و در سال ۱۸۹۹ میلادی که جلسهٔ سالیانهٔ انجمن حمایت اسلام لاهور تشکیل شد به اوج خود رسید. در این جلسه منظومهٔ بدیع (نالهٔ یتیم) را با شوروشوق و وجد وحال برخواند وچنان دردلها موثر و نافذ افتاد که باندك مدت در سراسر کشور پهناور هندوستان دست‌بدست و دهان‌بدهان گشت درسال بعد یعنی سال ۱۹۰۰ میلادی در جلسهٔ سالانه انجمن حمایت اسلام لاهور (خطاب یتیم را به هلال شب عیدفطر) قرائت کرد وشهرت و آوازه خود را افزون‌تر ساخت. یکی از اتفاقات جالب توجه زندگی اقبال دیدار وی با (سرتوماس آرنولد) درشهرلاهوربود. این استاد عالی‌قدر که ازده سال پیش تا آن زمان در دانشگاه علیگر مشغول تدریس فلسفه بود به دانشکده دولتی لاهور منتقل شدوچندی نگذشت که‌به‌ارزش گوهرذاتی‌اقبال پی‌برد وچنان‌تحت تأثیرهوش وفراست اوقرار گرفت که درباره‌اش چنین‌می گفت: (چنین شاگردی‌استاد رامحقق ومحقق‌را محقق‌تر میکند.[1])

پروفسور سرتامس آرنولد که مردی بصیروخبیربود، ماهیت اصلی وسرشت واقعی روح مواج وجوال، و درون پرجوش و خروش اقبال را... شناخت. قدرت تفکر وقوت تخیل وحدت ذهن وجودت قریحه ونبوغ ذاتی وی راکشف کرد و یا به بیان بهتر: (توانست صدفی راکه حاوی جمیل‌ترین شخصیت فردی معین بود، بشکافد وتاریکی وابهام‌آن را به روشنائی‌مبدل سازد) تأثیرسرتامس آرنولد براقبال

۱ ـ سیرت اقبال صفحه ۳۱

درشهر لاهور درست همانند نفوذ میرسید حسن مولوی (شمس‌العلماء) بروی در شهرسیالکوت‌بود. درحقیقت باید گفت‌نهالی که در سیالکوت‌بوسیلهٔ میرسیدحسن مولوی (شمس‌العلماء) درضمیراقبال‌کاشته شده وافادات غائبانه (داغ) آنرا آبیاری کرده بود به همت سرتامس آرنولد،بارور گردید.علاقه‌مندی‌اقبال نسبت به آرنولد در منظومهٔ (نالهٔ فراق) که هنگام عزیمت او به انگلستان سروده بود بطور کامل آشکار است[1].

نفوذ ورهبری میرحسن مولوی به اقبال بصیرتی عمیق بخشید و روحش را بمبانی نوع‌دوستی فرهنگ اسلام مرتبط ساخت. مصاحبت سرتامس آرنولد ذهن اقبال را به نجیب‌ترین و شریف‌ترین جنبه‌های فکر غربی هدایت‌کرد و راه جدید بحث ونقد وتحقیق دقیق وتبجیل عمیق را به وی آموخت.

اقبال‌درسال ۱۸۹۷ میلادی به تعلیم وارشادخاص سرتامس آرنولد بدریافت درجهٔ فوق لیسانس (M.A) درفلسفه نائل آمد. ودر دانشگاه پنجاب حائزرتبه اول شدوبه اخذمدال نائل گردید وامتحانات زبان عربی‌را نیزدردانشگاه پنجاب بادرجهٔ عالی گذراند.

پس ازپایان تحصیلات دردانشگاه پنجاب دررشته‌های تاریخ وفلسفه وعلوم به استادی برگزیده شد و بطوریکه آرزومند بود، شالودهٔ پروفسوری (استادی) خویش را درآن شهر ریخت.

پدراقبال‌بازرگانی روشن فکرومعتقد بود ودوستانی دانشمند داشت‌که‌بیشتر روزها در محل کسب وکاروی فراهم می‌آمدند. و پیرامون مسائل مختلف ادبی و سیاسی به بحث و گفتگومی‌پرداختند. اقبال چون به شنیدن این مسائل علاقه‌ای شدید داشت ازروی میل ورغبت دراین جمع بزرگان آشنا شرکت می‌جست و با دقت نظروآرامش خاطربه سخنان گوش فرا میداد.

اقبال در سال ۱۸۸۹ از اورینتالج کالج لاهوربه دانشکده دولتی وارد شد تا

---

۱ ـ بانگ‌درا،صفحه ۷۵

رشتهٔ فلسفه را به‌کمال رساند. و در طول این مدت در محلی نزدیك دروازهٔ بهاتی اقامت جست. درهمین روزهــا بود که علی بخش خدمتگزار صدیق وشفیق به وی پیوست که بعد درتمام دوران زندگی شریك غم وشادی او گشت.

این دوره برای اقبال دورهٔ ثمربخش فکری و سیـاسی بود، و دامنهٔ ترقی و اعتلا و تلاش و کوشش وغلیــان وفوران وجود او برپهنهٔ هند ســایه افکند وصیت شهرت اوبه عنوان شاعری بلندپایه و قوی‌مایه در سراسر شبه قاره هند طنین افکند. درهمین اوان نخستین کتابش درموضوع اقتصادبه‌زبان‌اردو چاپ ومنتشر شد.

اقبــال بنــا بـه توصیهٔ سرتــامس آرنولد به سال ۱۹۰۵ میلادی برای کسب معلومات جدید و تکمیل تحصیلات عالی به اروپا رخت بربست و بهنگام عبور از بمبئی درشهردهلی آرامگاه دوتن ازشاعران بزرگ پارسی‌زبان، امیرخسرودهلوی وغالب را زیارت کرد وپس ازورود به انگلستان دردانشگاه کمبریج در رشتهٔ فلسفه پذیرفته شد وبه‌آن بسنده نکرد وبرای تحصیل علم حقوق دردانشکده (لینکولن‌ان) نیز نام خود را به ثبت رسانید و این همان دانشکده‌ای است که محمد علی جنــاح قائد اعظم ومؤسس کشور پاکستان نیز تحصیلات عالی حقوق را در آنجــا بپایان رسانیده است.

اقبال در اروپا با افقی وسیع‌تر مواجه شد، اقامت اودر اروپا سه سال‌بطول انجامید واین مدت درتوسعه وتکمیل فکر او نقشی بزرگتر ایفاء کرد.

اودردانشگاه کمبریج که به عنوان دانشجوی عــالی قدری در رشته فلسفه به تحصیل اشتغال داشت، با فیلسوف معروف (میك تیگارت) پیروهگل که در آن‌زمان درفلسفه شهرت به سزائی کسب کرده بود ملاقات کرد، سپس با دومستشرق معروف پروفسور براون و دکتر رینالد نکلسون آشنــا شد که بعدها مستشرق اخیر کتــاب (اسرار خودی) اورا به زبان انگلیسی ترجمه کرد و باعث شناساندن او در اروپا و آمریکا شد.

اقبال از دانشگاه کمبریج بدریافت درجهٔ فلسفه اخلاق نــایل گشت و آنگاه

وارد دانشگاه مونیخ‌در آلمان شد ورساله‌ای‌با عنوان: (سیرفلسفه درایران)[1] نوشت وبه‌اخذ درجه دکتری‌توفیق یافت. اقبال درمدت توقف‌خود دراروپا امتحان وکالت را درلندن گذراند واز دانشکده علوم سیاسی نیزمدارکی پرارزش بدست آورد. دراین زمان پروفسور آرنولد برای مدت ۶ ماه به مرخصی رفت واقبال به جای وی دردانشگاه لندن کرسی زبان وادبیات عربی را به عهده گرفت.

براین قراراقبال دراروپا به افقی فراختر رویاروشد و درقلمروی دامنه‌دارتر گام برداشت، وی درمدت سه سال اقامت دراروپا با علاقه و پشتکاری حیرت‌انگیز در راه کسب علوم‌مختلف انسانی بکارپرداخت واین استدامت واستقامت درتوسعه وتکمیل مدارفکری وعقلی اونقشی شگرف داشت.

چاپ رسالهٔ (سیرفلسفه درایران باستان) درانگلستان درسال ۱۹۰۸ میلادی باعث شد که اقبال درسراسرمحافل علمی وادبی اروپا به عنوان فیلسوف بلندپایه‌یی ازمشرق زمین شناخته شود ودرنتیجه برای ایراد سخنرانیها ازاودعوت بعمل آمد و شش سخنرانی ارزشمند پیرامون مسائل مهم اسلامی ایراد نمود و خلاصهٔ اولین خطابه‌یی که در (کاکستن‌هال) ایراد کرده بود، درجراید مهم انگلستان چاپ شد[2].

تحولات زندگی اقبال

در اواخر دوران اقامت در اروپا تحول عظیمی در اندیشهٔ اقبال رخ داد و میخواست که زندگی عملی را برزندگی فکری ترجیح دهد و شعر و شاعری را یکباره ترك گوید، ولی به توصیهٔ‌دوست‌قدیمیش‌سرعبدالقادر که‌درآن زمان درلندن بسرمیبرد، ازاین‌فکرمنصرف شد ودراین‌تحول تاریخی‌سرتامس آرنولدنیزهم‌نوای سر عبدالقادر بود[3].

علاقه واحترام اقبال به زندگی عملی ومیل ورغبتش به‌کوشش وفعالیت در

۱ ـ این رساله را آقای دکترامیرحسین آریان‌پور به زبان فارسی برگردانده است.
۲ ـ اقبال شناسی صفحه ۱۱
۳ ـ دیباچهٔ بانگ‌درا .

مدت اقامتش دراروپاروزافزون بود. تحول دیگری که درزندگی وی رخ داداینکه درضمن تحقیقات ومطالعات خود راجع به پایان‌نامهٔ دورهٔ دکتری خویش که‌عنوان آن «سیر فلسفه در ایران» بود کتابهای نایاب فارسی را مطالعه کرد و از همین راه علاقه‌مندی بسیار به زبان و ادبیات گرانمایهٔ فارسی پیدا کرد، و بهمین جهت بعدها برای اظهارافکارخود زبان فارسی را انتخاب کرد و این تحول موجب ایجاد آثار پرارزش فارسی علامه اقبال گردید.

تحول‌دیگری که‌درمدت‌اقامت دراروپا درفکر اقبال رونمود، گسترش افق فکری‌اقبال‌بود، یعنی‌وقتی که‌اقبال‌به‌اروپارفت، شاعروطنی‌بود، چنانکه‌ازمنظومه‌های (نیاشواله)[1]و(ترانه‌هندی)[2] آشکاراست، ولی‌دراروپانتایج‌وطن‌پرستی و نژادپرستی را بچشم خود دید و آزرده خاطرشد وچون ازاروپا برگشت شاعرملی واسلامی و جهانی شده بود، چنانکه از منظومه‌های (ترانهٔ ملی)[3] و (وطنیت)[4] پیداست. و این تحولات مهم فکر اقبال را در مجموعهٔ کلام اردوی وی (بانگ درا) که آن را درسه قسمت تقسیم کرده است به خوبی میتوان دید ومسیر فکری اقبال ازآن نمایان میشود[5].

فعالیت اقبال پس از بازگشت به وطن

علامه محمد اقبال لاهوری سرانجام پس از دریافت درجهٔ استادی از دو دانشگاه کمبریج ومونیخ درماه اوت سال ۱۹۰۸ میلادی به وطن باز گشت ودعوت

۱ ـ بانگ درا. قسمت اول صفحه ۸۲

۲ ـ بانگ درا. قسمت اول صفحه ۸۸

۳ و ۴ ـ بانگ درا. قسمت سوم (منظومه‌هایی که از سال ۱۹۰۸ به بعد سروده است)صفحه ۱۷۲ و ۱۷۳

۵ ـ مقاله‌اقبال نگارش دکترسیدسبط حسن‌رضوی استاد دانشگاه اسلام‌آباد پاکستان در ویژه نامهٔ ایران وپاکستان مجله هنر و مردم. صفحه ۱۲

بخدمت قضـا را پذیرفت. بعلاوه دردانشکده دولتی لاهور بتدریس فلسفه و تعلیم ادبیات پرداخت، همچنین به‌وی اجازه‌داده شد که‌درخارج‌به شغل‌وکالت‌داد گستری بپردازد، ولی پس از چندی ازشغل استادی دانشگاه دست‌کشید وتنها به‌کار وکالت بسنده‌کرد. تا افکارخود را آزادانه انتشار دهد.

خلعت شهریاری

تا با فراغ خاطری نغمهٔ تازه‌یی زنم　　　بـاز بـه مرغزار ده طـایر مرغزار را
طبع بلندداده‌ای بند ز پای‌من گشای　　　تابه پلاس تودهم خلعت شهریار را

دراین هنگام دولت برای ادارهٔ فرهنگ و سر اکبر حیدری، ونخست وزیر ولایت حیدرآباددکن برای‌استادی حقوق دردانشگاه عثمانیه‌حیدرآباد ازاودعوت به عمل‌آوردند. اقبال هیچ‌کدام راقبول نکرد وشغل وکالت قضائی راکه متضمن آزادی اوبود، پیش‌گرفت واین شغل را تا سال ۱۹۳۴ میلادی ادامه داد تا اینکه بطوریکه خواهیم دید به علت کسالتهای گوناگون ازاین‌کار کناره گرفت.

قصد اصلی اقبال پس ازبازگشت ازاروپا این بودکه دریکی ازولایتهـای مسلمان نشین پست فرهنگی بدست آورد، زیرا نمی‌خواست که با قبول خدمت دولتی، آزادی‌زبان وقلم خود را ازدست بدهد، برای همین مقصود مسافرتی به حیدرآباددکن‌کرد، ولی ازمحیط پراز تصنع و تظاهرو تعارف‌آنجا و نفوذ و اثر دولت بریتانیا درآن ولایت و از جمود ورکود فکری‌که در آن شهر نواب نشین مستولی بود، چنان آزرده ودلتنگ‌گردیدکه به زودی به لاهورباز گشت.اودراین موقع چندان افسرده خاطرومأیوس شده بودکه میخواست‌کشور را برای همیشه ترك‌کند وازشعروشاعری هم دست بشوید. درهمین احوال است‌که به عطیه‌بیگم مینویسدکه شـاید منظومهٔ (اورنگ زیب) که پس از دیدن قبر اورنگ زیب در اورنگ‌آباد سروده بود آخرین اثرشعراو باشد[1]

---

۱ ـ اقبال، عطیه‌بیگم صفحه ۳۶ و صفحه ۶۸

دولت انگلیسی هند بمنظور قدردانی ازخدمات ادبی وعلمی اقبال درصدد بودکه لقب (سر) به اقبال دهد، ولی اقبال برای قبول این لقب شرطی پیشنهاد کرد، بدین معنی که‌به استادش مولانا سیدمیرحسن مولوی‌نیز لقب (شمس‌العلماء) داده شود. دولت با قبول این شرط درماه ژانویه ۱۹۲۳ لقب (سر) به اقبال داد، ولی قبول این لقب موجب برآشفتگی مسلمانان شبه قارهٔ هند گردید، وآنان چنین می‌پنداشتندکه دولت انگلیس با دادن این لقب اقبال پرخاشگر را بخود رام کرده است تا اورا ازاظهارعقاید وافکارمترقیانهٔ خویش بازدارد. لیکن‌اقبال‌درضمن مکالمات ومکاتبات[1] خود همگان‌را مطمئن‌ساخت که ازروش‌پیشین‌خود بازنه‌ایستاده است.

نبوغ ذاتی وقوت فکروحدت ذهن وصراحت لهجه واصابت نظرو تشخیص بموقع اوضاع سیاسی باعث شدکه اقبال درسال ۱۹۲۶ به عضویت مجلس قانون‌گذاری پنجاب برگزیده شود ودرهمان سال درکمیسیون (سیمون) که مأمورطرح نقشه اصلاحات سیاسی برای شبه قاره هند و پاکستان بود شرکت جوید وسوگند وفاداری یادکند.

در سال ۱۹۲۸ میلادی بنا به دعوتی که ازوی بعمل آمد برای ایراد چند سخنرانی‌دربارهٔ اسلام به‌شهرمدراس ومبسوروحیدرآباد وعلیگررفت[2] وخطابه‌های مهم‌به زبان‌انگلیسی ایرادکردکه متن‌هفت سخنرانی ازآنها درکتابی به نام (احیای فکردینی دراسلام) درسال ۱۹۳۰ میلادی درلاهور به چاپ رسید.

مشاهده ناملایمات زندگی‌مردم درشبه‌قارهٔ‌هند ووجود اختلافهاو کشمکش‌ها وهم چنین عشق به‌آزادی، اورا به شرکت درفعالیتهای سیاسی علاقه‌مندکرد. اقبال درسال ۱۹۳۰ میلادی به ریاست جلسه سالانه حزب مسلم لیك انتخاب گردید. در همین جلسه بودکه وی فکرتشکیل دولت پاکستان را درجلسه سالیانه حزب مسلم

---

۱ - اقبال‌نامه، جلد اول و دوم، مکاتیب اقبال صفحه ۲۰۶ - ۲۰۷

۲ - اقبال‌کامل صفحه ۲۵

لیگ که در الله‌آباد منعقد شده بود پیشنهاد کرد.

دراواخرسال ۱۹۳۱ میلادی در کنفرانس میز گردی که در لندن برای بنیان گذاری قانون اساسی هندوستان ترتیب داده‌شده‌بودشرکت کرد.

اقبال در مراجعت از این مسافرت بـا فیلسوف معروف فرانسوی برگسن ملاقات کرد وراجع به واقعیت زمان که نظریه آن فیلسوف بود، حدیثی از پیغمبر اسلام بیان کرد که (زمان را بد نگوئید که زمان منم)[1] برگسن وقتی که این حدیث راشنید، باکمال تحیرازصندلی خودبرجست وازاقبال پرسید: (آیاحقیقتاً این‌سخن از پیغمبر اسلام است)[2].

درسال ۱۹۳۱ میلادی‌اولین‌مؤتمریا کنگره‌اسلامی‌فلسطینی‌درشهربیت‌المقدس اقبال برکرسی نمایندگی مسلمانان هندجای داشت، این کنگره یکماه بدرازاکشید ودراین مدت‌اصالت فکر و تشخص ذاتی وی باثبات رسید ومورد ستایش‌شرکت‌کنندگان واقع شد[3].

اقبال در سال ۱۹۳۲ میلادی نیز بار دیگر ریاست جلسه سالانه حزب مسلم لیگ را برعهده گرفت و خطابه‌ای مهیج ایراد کرد که بی‌نهایت مورد توجه قرار گرفت.

دراواخرسال ۱۹۳۲ برای‌شرکت در کنفرانس میز گردسوم که از ۱۷ نوامبر تا ۲۴ دسامبر درلندن منعقد شده بود به‌آن دیار عزیمت کرد ودرمراجعت ازاسپانیا دیدن کرد و مسجد قرطبیه در روحیه او تأثیر عمیق گذاشت که به صورت منظومه‌ای

---

۱ ـ لاتسبوالدهرانالدهر: زندگی‌ازدهر ودهراز زندگی است. [لاتسبوالدهر] فرمان نبی است.

۲ ـ اقبال کامل صفحه ۶۷

۳ ـ در این کنگره مرحوم سید ضیاء الدین طباطبائی که از طرف دولت شاهنشاهی ایران شرکت داشت به عنوان دبیرکل کنگره برگزیده شد.

بی‌نظیر به زبان اردو جلوه‌گر شد[1] اقبال در موقع باز گشت ازهمین سفربودکه در اوایل سال ۱۹۳۳ میلادی در ایتالیا با موسولینی رهبر پرقدرت ایتالیائی‌در رم ملاقات‌کرد. در این ملاقات اقبال به موسولینی راهنمائی کردکه صحیح‌ترین راه زندگی برای ملت جوان ایتالیا روگردانی ازتمدن غرب و گرایش به تمدن مشرق زمین‌است. اقبال درایتالیا در (آکادمی روم) که بزرگترین مؤسسه علمی آن کشور است درباب مسائل مهم سخنرانی کرد[2].

در سال ۱۹۳۳ نادر شاه پادشاه افغانستان برای مشاوره در تجدید سازمان دانشگاه‌کابل ازاقبال بکشورخود دعوت نمود واودراین مسافرت ازشهرهای غزنین و قندهار دیدن‌کرد و در غزنین مزار حکیم سنائی را زیارت نمود. در سال ۱۹۳۳ میلادی (چهارم دسامبر) دانشگاه پنجاب درجه دکترای افتخاری را به علامه محمد اقبال اعطا نمود وازخدمات فرهنگی وسیاسی وی تجلیل بعمل آورد.

اقبال ازسال ۱۹۰۸ تا سال ۱۹۳۴ میلادی به شغل وکالت دادگستری اشتغال داشت وازهمین ممر امرارمعاش می‌کرد. گذشته ازاین، سالها رئیس دانشکده علوم شرقی‌و شعبه فلسفه دردانشگاه پنجاب بود. مولانا علامهٔ محمد اقبال لاهوری هرچند درتمام مدت‌حیات پرجوش وخروش خود بدمی‌ازتحصیل معرفت وتکمیل نفس و تزکیه باطن و تفکر درکشف معضلات اسرار خلقت غافل نبود، ولی برای کسب استقلال فکری و سیاسی هندیان ویلهورها ساختن‌گردن این خلق عظیم از طوق اسارت ودست وپایشان ازغل و زنجیراستعمار واستثمار دولت انگلستان نیز راه‌یابی وچاره جوئی میکرد. وازاینها گذشته روزان و شبان این آرزو را در دل و این اندیشه را درسر می‌پروراند که چگونه میتوان مردم تمام‌کشورهای اسلامی را ازچنبرهٔ تسلط وسیطرهٔ کشورهای غربی نجات داد وآزاد ساخت.

---

۱ - بال جبریل - منظومهٔ (مسجد قرطبه) صفحه ۱۲۶ چاپ لاهور

۲ - اقبال کامل صفحه ۲۸

خاموشی اقبال

اقبال‌درسال ۱۹۳۴ میلادی‌ابتدابه‌سنگینی گوش دوچار گردید وبعدعوارضی دیگر برمزاجش مستولی شد. درمان‌های فراوان در لاهور و دهلی و بهوپال‌کاری صورت‌نداد. درسال ۱۹۳۷ چشمانش درهم‌ریخت ودرنیروی بینائیش فتوروسستی راه‌یافت.درآغازسال۱۹۳۸ میلادی به تنگی‌نفس وضعف قلب مبتلا گردید، هرچند بامراقبت‌ازطرف‌پزشکان حاذق بهبود نسبی پیدا شد، ولی بالاخره نتوانست تاب بیاورد وبا شدت وحدت بیماریها ورنجوریها دست‌و پنجه نرم‌کند و سرانجام از پا درآمد. با وجود این تا واپسین دم زندگی نیروی دماغی وفکری اوپیوسته زنده و جنبنده بود واز آفرینش آثار ارزنده وآموزنده بازنایستاد.

مرگ اقبال درساعت پنج‌بامداد روزپنجشنبه ۲۱ آوریل سال ۱۹۳۸ میلادی مطابق بیستم صفر سال ۱۳۵۷ هجری قمری در شصت و سه سالگی اتفاق افتاد و جسدش را با حرمت وعزت فراوان وطی تشریفاتی با شکوه درنزدیکی دروازهٔ تاریخی مسجد لاهور بخاك سپردند تا جان نازنین که برآمد کجا بود؟

بطوریکه گفته ونوشته‌اند اقبال یعنی این نابغهٔ‌کم‌نظیر معاصر در بستر مرگ با آرامش‌خاطر و سلامت نفس وصلابت روح آرمیده بود.

شبی که مرض او به شدت تمام رسیده بود این دوبیتی راکه‌گویند آخرین سرودهٔ اوست میخواند:

سرود رفته باز آید که ناید　　نسیمی از حجاز آید که ناید
سر آمد روزگار این فقیری　　دگر دانای راز آید که ناید

سپس درحالی که تبسم برلب داشت واین شعر را زمزمه می‌کرد جان بجان آفرین تسلیم کرد:

نشان مرد مؤمن با تو گفتم　　چو مرگ آید تبسم برلب اوست

تردیدی نیست که با مرگ اقبال مشرق زمین یکی ازبزرگترین ومتفکرترین

انسان عصر حاضر را ازدست داد وبلبل دستان سرای آزادی شرق درظـاهر برای همیشه خاموش شد. ولی خوشبختانه آثـار ارزنده و آموزنده‌ای از خود بجـای گذارد که میتواند همواره سرمشق مردم آزادهٔ این قسمت ازجهان باشد، ونگارنده به همین علت نام این کتاب را «اقبال شرق» نامیده است.

آثار اقبال

علامهٔ محمد اقبال لاهوری دارای آثار متعدد از نثر و نظم به زبـان فارسی واردو و انگلیسی‌می‌باشد که‌بااستفاده ازفهرست‌های مختلف، به ویژه‌فهرست دکتر سید سبط حسن رضوی استاد دانشگاه اسلام‌آباد پاکستان به‌شرح‌آنها می‌پردازیم:

۱ ـ علم اقتصاد. نخستین کتابی که دربارهٔ علم اقتصـاد به زبان اردو نوشته شده. این کتاب نخستین کتاب اقبال نیزمی باشد که در سال ۱۹۰۳ میلادی درلاهور بچاپ رسیده است. (این کتاب درسال ۱۹۶۱ میلادی برای بـاردوم توسط ممتـاز حسن احسن وبه نفقهٔ آکادمی اقبال کراچی تجدید چاپ گردیده‌است.)

۲ ـ سیرفلسفه در ایران. این کتاب نام رسالهٔ دکترای اقبال است که در سال ۱۹۰۷ میلادی برای دانشگاه مونیخ به زبان انگلیسی‌نوشته ومشتمل است برتاریخ مختصری ازحکمت الهی درایران. این رساله درسال ۱۹۰۸ میلادی بچاپ رسید و بعد امیرحسن‌الدین آنرا به زبان اردوترجمه کرده و (فلسفهٔ عجم) نام نهاده است. مادام ایوامیردویچ آن را به زبان فرانسه ترجمه کرده است. این کتاب در سـالهای اخیرتوسط دکترامیرحسین آریانپوربه زبان فـارسی ترجمه شده وبـوسیله مؤسسه فرهنگی سازمان همکاری عمرانی‌منطقه‌یی درتهران منتشر گردیده است.

۳ ـ تاریخ هند. اقبال این کتاب را برای استفادهٔ دانشجویان به رشتهٔ تحریر درآورد که درسال ۱۹۱۳ و ۱۹۱۴ میلادی درمدارس تدریس میشد. درسال ۱۹۱۴

میلادی یکی ازناشران امرتسرخلاصه‌ای ازمطالب این‌کتاب را به چـاپ رسـانید. نسخه‌های این‌کتاب درحال حاضر نایاب است.

۴ ـ اسرار خودی. اولین اثر منظوم اقبال به زبان فارسی است‌که به سـال ۱۹۱۵ میلادی منتشر شده است. دیباچهٔ این اثربه زبان اردونگاشته شده. اقبال این کتاب را ازطرفی برای‌طرد تمدن‌مادی‌اروپائی وازطرفی برای مبارزه با بیکارگی وتنبلی وگوشه‌نشینی به نظم درآورده وبسیـار کوشیده است‌که مردم را به اسرار نیروهای نهفته در نهاد آنان‌که آن را (خودی) نامیده است آشنا سازد وآنان را به کاروکوشش مداوم تشویق‌کند. درچاپ اول مثنوی اسرارخودی، اقبـال بعضی از افکارحافظ را مورد انتقـاد قرارداد ولی بعد بعلت ژرف‌بینی خود و توصیهٔ پدر[1] و احتجاج عدهٔ بسیاری ازهم وطنـان درچاپ دوم اسرارخودی آن اشعـار را حذف کرد. وبجای‌آنها اشعاردیگربه عنوان: (درحقیقت شعر واصطلاح ادبیات اسلامیه) قرار داد.

این منظومه پس ازآنکه در سـال ۱۹۲۰ میلادی بوسیلهٔ پروفسور نیکلسون استاد دانشگاه‌کمبریج به زبان انگلیسی ترجمه شد، توجه همه جهـانیـان را بخود جلب‌کرد. عبدالوهاب عزام دانشمند معروف وسفیرمصردر پاکستان آنرا به عربی وبهرام‌کوتی به زبـان اندونزی ومحمد بخش به زبـان سندی ترجمه‌کردند. سلیم چشتی شرح اسرارخودی را نوشته است ومولوی عبدالرشید فـاضل آن را بنـام ترجمان خودی به نظم اردو درآورده است.

پروفسور نیکلسون مستشرق انگلیسی‌ومفسرومصحح وشارح مشهور مثنوی مولوی که‌کتاب (اسرارخودی) علامه اقبال لاهوری رابه انگلیسی ترجمه‌کرده در حین‌ترجمه (اسرارخودی) با اقبال‌مکاتبه داشته. اقبال دریکی‌ازنامه‌های خوددربارهٔ (خودی) اینطور نوشته است:

(کلمهٔ خودی به معنای وسیعی به‌کار رفته وبـه معنی میل وآرزوی بلعیدن و

۱ ـ روزگار فقیر جلد دوم.

بخود جلب کردن است. عالی‌ترین وراقی‌ترین‌شکل این معنی عبـــارت است از ایجاد ارزشها و ایده‌آل‌ها و کوشش در راه تحقق دادن به آنها.)

اقبال بنابرجهان‌بینی عمیق خویش انسان را موجودی بس عظیم وبزرگوار و خلیفه و نایب خداوند در زمین می‌شناسد و برای (خودی) انسان ارزش بسیـار قائل است.

ازسوی دیگربنابه همان جهان‌بینی ژرف معتقد است که درکارگـاه آفرینش همهٔ موجودات بـه یکدیگر سود میرسـانند وانسان که سرفصل آفرینش و خلاصهٔ خلقت است نیزطبعاً باید تابع این قانون‌کلی خلقت باشد.

بطورکلی اقبال همه چیزرا از (خود) و (خودهـا) میداند و رمز بزرگ توحید را دروحدت همین (خودها) می‌شناسد.

نظریه (خودی) مولانا اقبـال نه‌تنهـا درکتاب اسرارخودی بلکه درسراسر آثار وی مطرح است در مثنوی‌ها درغزل‌ها و در قطعه‌هـای او همه‌جا با (خودی) روبرو میشوید. اومیخواهد (خودی) راکه درذات انسان پنهان است همچوالماس عریان و درخشان نمودار سازد و این (خودی یـابی) جز از راه تلاش وکوشش مستمر و خستگی‌ناپذیر و مبـارزه بـا مشکلات و نـاملایمـات‌امکان‌پذیر نیست. چنانکه میگوید:

وجـود کوهسـار و دشت در هیچ — جهان‌فانی،(خودی) باقی، دگرهیچ
دگر از شنگر و منصور کم‌گـوی — خدا را هم براه خویشتن جوی
(بخود) گم بهر تحقیق (خودی) شو — اناالحق گوی وصدیق (خودی) شو

(خودی) عبارت از وحدت تمایلات موروثی وتأثیرات‌مکتسب‌ازتجربه‌های زندگی است که در وجود انسـان نهفته است. و خودی جواب آن سؤال است که قدما میکردند:

وقتی که میگوئی من، مقصود چیست؟ آیـا روح است یـا جسم است، یا مجموع جـان و تن است که این لفظ به آن اطلاق میشود؟ خودی همـان است که

در زبانهای اروپائی به لفظ اگو (Ego) خوانده میشود و شناختن آن وظیفهٔ هر انسانی است[1].

در سایهٔ شناسائی و استحکام (خودی) انسان به مرتبهٔ ارجمند نمایندگی و خلیفگی خداوند در زمین میرسد وغرض ازمعرفت نفس و شناختن نفس و دریافتن خویش، شناسائی همین (خودی) است. اصل نظام‌عالم از (خودی) است وتسلسل حیات وتعینات وجود براستحکام خودی متمایزاست.

پیکر هستی ز آثار (خودی) است
هر چه‌می‌بینی ز اسرار (خودی) است
وانمودن خویش را خوی (خودی) است
خفته در هر ذره نیروی (خودی) است
چون حیات عالم از زور (خودی) است
پس بقدر استواری زندگی است

علامه اقبال ضمن شرح وتفسیر (خودی) و چگونگی شناسائی وتقویت آن ناگزیر به تصوف ودرویشی (که برخلاف اصل والای خود در قرنهای دوم تا نهم هجری تغییرمسیرداده وتن‌پروری وکاهلی و اعتیاد و بیکارگی را شعار خود ساخته است) نیز اشاره‌ها کرده و تصوف و ادبیات غلط صوفیانه را مورد انتقاد قرار داده است.

مولانا محمد اقبال لاهوری در نامه‌ای که به مرحوم پرفسور نیکلسون نوشته چنین میفرماید:

(انتقاد من از افلاطون بجانب آن مذاهب فلسفی متوجه است که ممات را مقصد ومطلوب غائی انسان شناسانده‌اند، نه حیات را، وازحال بزرگترین‌حایل‌راه زندگی که هیولا وماده باشد غافل شده‌اند و بجای آنکه ما را به مستهلك‌کردن آن دستوردهند تعلیم میدهند که ازماده بگریزیم).

---

۱ ـ اقبال لاهوری شاعر پارسی‌گوی‌پاکستان نگارش مجتبی مینوی.

بنابراین اقبال را باید شاعر وستایشگر زندگی والا نـامید. هدفش را بهبود هرچه بیشتر زندگی نوع بشربه ویژه مردم مشرق زمین باید دانست که در اثرتلقین وتشویق غلط غربیان و روآوردن به افکار ظاهرفریب و سکرآورازقافله تمدن ورفاه اجتماعی عقب مانده ودرنتیجه دردام استعمارافتاده وازایجاد تکنولژی پیش رفته و گسترش فرهنگ ومعنویات اصیل خود نیزمحروم شده‌اند.

۵ـ رموزبیخودی. این‌مثنوی‌درسال ۱۹۱۸ میلادی انتشـاریافت. این کتاب در حقیقت دنباله اسرار خودی است که آن را اقبال به ملت اسلام تقدیم داشته است. مثنوی به زبان فارسی است ولی دیباچه آن به زبان اردواست. این منظومه، رابطهٔ فرد وملت را شرح میدهد واین حقیقت را تأکید می کند که ملت ازفرد وفردازملت تقویت میشود. این منظومه برای تأسیس یك دولت اسلامی در میان سـایر جوامع بشری درحکم طـرح نقشه عملی مشروحی‌است. این منظومه را پروفسور آربـری بـه زبان انگلیسی و عبدالوهاب عزام مصری به زبـان عربی ترجمه کرده‌اند. در سال ۱۹۲۰ میلادی اسرارخودی ورموزبیخودی یکجا چاپ شد وچاپهای بعدی‌هم به همین طریق‌عمل شده است (بنام اسراروزموز) بنابه گفته اقبال (رمزبیخودی) را دردرك رابطه فرد و ملت میتوان دریافت.

فرد را ربط جماعت رحمت است	جوهر او را کمـال از ملت است
فـرد می گیـرد ز ملت احتـرام	ملت از افـراد می‌یـابـد نظـام
فرد تـا اندر جمـاعت گم شود	قطره‌ی وسعت طلب، قلزم شـود

بدین‌ترتیب مولانـای لاهور افراد را تربیت میکند وازآن افراد، اجتمـاعی میسازدکه هر (خود) تابناکی در جامعهٔ خویش (بیخود) میشود، در جـامعه گم و فنامی گردد وآنگاه ازاین (خود)های دریکدیگر گم شده، جامعهٔ خودیافتهٔ بزرگی به وجود می آید.

اقبال جهان ایده‌آلی خود را به وسیلهٔ همین ملت وامت میسازد وهمین ملت است که باید پرچم‌صلح خداوندی را برافرازد وملکوت خداوند را درزمین مستقر

سازد وبه بشریت آرامش و آسایش بخشد ووحدت عالم بشری را عملی کند[1].

۶ - پیام مشرق. این کتاب را اقبال در سال ۱۹۲۲ میلادی در جواب دیوان گوته شاعر بلند پایه‌آلمانی ومرید دلباختهٔ حافظ به زبان فارسی سرود وبامقدمه‌ای به زبان اردو انتشار داد. درضمن آن را به امیرامان‌الله‌خان پادشاه افغانستان هدیه کرد. گوته دردیوان خود ازعدم نفوذ روحانیت درمغرب زمین شکوه کرده بود و جوابش را در مشرق انتظار می‌داشت تا آنکه صد سال بعد پاسخ اوبه زبان و قلم اقبال جاری گشت. دراین مجموعه اقبال افکارمشرق ومغرب را مقایسه کرده وتفوق معنوی شرق را ثابت نموده است.

دکترقاسم رسا درتمجید ازاین منظومه اقبال سروده است:

در سخن از شاعر مغرب زمین　　　شاعر مشرق زمین بربود گوی

مستشرق آلمانی (هانسی مائنکی) قسمتی از منظومه‌های پیام مشرق را به زبان آلمانی ترجمه کرده وبه خدمت اقبال فرستاد. دکتر عبدالوهاب عزام این اثر اقبال را نیزبه زبان عربی بر گردانیده است. پرفسورآربری دوبیتی‌های پیام مشرق را که (لالهٔ طور) عنوان دارد بنام تیولیپس آف سینا ترجمهٔ منظوم کرد و منتشر ساخت.

این کتاب به وسیلهٔ دکتر علی گنجلی به زبان ترکی هم ترجمه شده است.

عبدالرحمن طارق این اثر را بنام (روح مشرق) به نظم اردو درآورده و در لاهور انتشار داده است. پرفسورهل استاد دانشگاه ارلانگن قسمتهایی ازپیام مشرق را به زبان آلمانی ترجمه کرده است.

لازم به یادآوری است که اقبال ازمیان متفکران و شاعران غرب بیش ازهمه گوته را می‌پسندد تا آنجاکه اورا هم‌طرازمولانا جلال‌الدین بلخی رومی می‌داند. شاید علت‌این همه احترام ازآن جهت است که گوته نیزمشرب شرقی داشته وعشق را برعقل‌ترجیح می‌نهاده است. درمقدمه کتاب پیام مشرق اقبال‌به زبان اردویادآور

---

۱ - مقدمه کلیات اشعارفارسی‌مولانا اقبال‌لاهوری به‌کوشش احمدسروش صفحه ۵۱

شده است که باعث تصنیف پیام مشرق، دیوان غربی گوته است. دیوان غربی گوته همان کتابی است که هگل آنرا بیش از هر دیوان دیگر عزیز میداشته وهاینه شاعر بزرگ آلمانی این گلدسته عقیدت راکه مغرب بهسوی مشرق، فرستاده بسی گرانبها میشمرده و ادوارد داون انگلیسی آن را به انگلیسی ترجمه کرده است. مولانا اقبال دراین مقدمه یادآور میشود که گوته درنوشتن این دیوان تاچه حدتحت تأثیر شاعران گرم خون ایران بوده است.

دراین‌مقدمه پس ازتذکر ترجمه‌هایی که از آثارشاعران ایران به زبان آلمانی شده ویادآوری آثار شیلرودرام توران‌دخت او که ازهفت پیکرنظامی اقتباس شده است مینویسد:

درسال۱۸۱۲فون‌همردیوان‌حافظ را ترجمه کرده وپس‌ازاین ترجمه، تحریك شرق درادبیات آلمانی آغازیافته است. اقبال اضافه میکند، دراین هنگام گوته ۶۵ سال داشت وملت آلمان به‌آخرین درجهٔ انحطاط خود رسیده بود و گوته درچنان محیطی که اروپا به هنگامه آرائی‌هـای خود مشغول بود ازوضع غرب بیزارشد و روح بلندپروازش با مطالعهٔ شعرحافظ درفضای مشرق‌زمین که پراز امنیت‌وسلامتی بود نشیمنی‌بهشتی پیداکرد. شعرحافظ واندیشهٔمواج اودرروح گوته‌هیجان‌بزرگی ایجادکردکه سرانجام به صورت دیوان غربی به منصه ظهور رسید.

اقبال پس ازتشریح اثراتی که حافظ در گوته گذاشته اورا با حـافظ مقـایسه کرده وبرای گوته همان مرتبهٔ لسان‌الغیبی قائل‌شده ومیگوید: همان ظرافت وهمان معانی‌بلند واندیشه مواج حافظ درآثار گوته نیزدیده میشود. حافظ و گوته‌باعظمت روح خود فاتحان با شکوه عصر خود(حافظ، تیمور و گوته، ناپلئون) را زیر نفوذ خودآوردند.

سپس مینویسد: علاوه برحافظ گوته تحت تأثیر عطار وسعدی و فردوسی و بطورکلی ادبیات ایران قرارگرفته تـا آنجـاکه‌گاهی غزلهـائی ساخته و در آنها استعاره‌ها وترکیب‌ها وتشبیه‌های فارسی ازقبیل تیرمژگان، زلف گره گیر، آورده‌و

با اینکه طبع بلندش ازهرقید وبندی آزاد بوده، گاهی چنان زیر نفوذ شعر فارسی رفته که به پیروی ازشاعران ایرانی به (شاهد بـازی ایرانی) هم اشـاره‌هائی کرده است. حتی عنوانهای بعضی ازقسمت دیوانش‌نیز ایرانی است، مـانند: مغنی‌نامه، ساقی‌نامه، عشق‌نامه، تیمورنامه، حکمت‌نامه وغیراینها[۱].

۷ ـ بانگ درا. این اولین مجموعهٔ اشعـار اردوی اقبـال است که در سال ۱۹۲۴ میلادی به‌چاپ رسید[۲]. این کتاب حاوی منظومه‌های شورانگیز برای‌تشویق وترغیب‌هم‌وطنان‌اعم‌ازمسلمان وهندوبه‌کارو کوشش وجدیت‌برای‌حصول‌زندگانی بهتر وآسوده‌تر می‌باشد.

در این کتاب سخن اقبـال گاهی سرود میهن پرستی و گاهی خدمتگزاری به اسلام وگـاهی راهنمـایی به عـالم بشریت است. لازم بـه توضیح است که تحول فکری اقبـال در زمان قبل از مسـافرت به اروپا و در دورهٔ اقـامت اودر اروپـا و هم‌چنین زمان پس‌ازبازگشت به‌وطن دربخشهای سه‌گانه بانگ‌درا به خوبی نمایان است.

۸ ـ زبورعجم. این مجموعه که شامل اشعار فارسی است به سال ۱۹۲۷ به طبع رسید.[۳] دوقسمت‌اول‌این مجموعه شامل (غزل ـ قطعه ـ مستزاد) می‌بـاشد. وقسمت سوم مثنوی است درجواب گلشن راز شیخ محمود شبستری شاعرمعروف ایرانی درقرن هشتم هجری که آن را (گلشن رازجدید) نامیده است. قسمت‌چهارم این مجموعه به نام (بندگی‌نامه) است که در آن از بردگی و وضع زندگی غلامان انتقاد نموده ورسالت شاعر واقعی را در راهنمائی مردم بیان داشته است.

پرفسور آربری غزلیـات زبور عجم اقبال را به زبـان انگلیسی ترجمه کرده است.[٤]

---

۱ ـ مقدمه کلیات اشعار اقبال به‌کوشش احمد سروش صفحه ۵۳

۲ ـ روزگار فقیر جلد اول صفحه ۲۱۵

۳و۴ـ اقبال شناسی صفحه ۱۸۷

تو شمشیری زکام خود برون آ   برون آ از نیام خود برون آ

(از گلشن راز جدید)

۹ ـ جاوید نامه. اقبال این منظومه فارسی را در سال ۱۹۲۹ میلادی به شیوهٔ (کمدی الهی) اثر دانته شاعر ایتالیائی آغاز کرد و در سال ۱۹۳۲ میلادی به پایان رسانید و به نام فرزندش جاوید اقبال (جاویدنامه) نامید و به طبع و نشر آن اقدام کرد.

شادروان استاد دکتر محمد معین دربارهٔ این شاهکار اقبال چنین می گوید:

«اقبال مانند چند تن از بزرگان جهان دانش و ادب از قبیل ارداویراف ایرانی، سنائی غزنوی، اوحدی کرمانی، ابوالعلای معزی، محی الدین ابن عربی و دانتهٔ ایتالیائی با تخیل نیرومند خویش به معراجی شاعرانه پرداخته و معراج نامهٔ خود را جاویدنامه نامیده است. چنانکه ایزدرشن و ایزدسروش راهنمای ارداویراف و ابن قارح ناقل ابوالعلاء و ویرژیل راهبر دانته بودند. دراین شعر روحانی نیز رهبر و راهنمای اقبال روان مولوی جلال الدین محمد بلخی است[۱].»

این اثر اقبال را پرفسور الیساندروبوزانی به زبان ایتالیائی ترجمه کرده است. ترجمه منظوم جاویدنامه به زبان انگلیسی به توسط دونفر ظفر اقبال و پروفسور آربری جداگانه انجام گرفته است[۲].

جاویدنامه حاوی دقیق ترین و لطیف ترین افکار عرفانی و نظریه های سیاسی و اجتماعی اقبال است. جاویدنامه بهترین معرف وسعت نظر، ظرافت اندیشه و طبع لطیف و شعر بدیع اقبال است.

تعابیر و تفکرات و رؤیاهای روحانی اقبال در این منظومهٔ عجیب بهترین معرف نبوغ و عظمت روح این متفکر بلندپایه مشرق زمین است. رؤیای فلسفی اقبال دراین کتاب چنان بدیع و خیال انگیز و گرم و گیراست که در وصف

---

۱ ـ روزگار فقیر جلد اول صفحه ۲۱۶

۲ ـ اقبال شناسی صفحه ۱۸۹

نمی گنجد[1].

۱۰ ـ احیای فکردینی دراسلام. این کتاب حاوی هفت سخنرانی اقبـال در شهرهای مدراس‌وحیدرآباد ومیسور وعلیگرمی‌باشدکه به سالهای ۱۹۲۸ و ۱۹۲۹ میلادی ایراد شده ودرسال ۱۹۳۰ میلادی منتشر گردیده است و موضوع آنها از این قراراست:

۱ ـ معرفت و تجربه دینی.
۲ ـ محك فلسفی تجلیات تجربهٔ دینی.
۳ ـ تصور خدا و معنی نیایش.
۴ ـ من بشری ـ آزادی وجاودانی آن.
۵ ـ روح فرهنگ و تمدن اسلامی.
۶ ـ اصل حرکت در ساختمان اسلام.
۷ ـ آیا دین ممکن است؟

دراین سخنرانی‌ها اقبال به طورموجزومختصرخلاصه مطالبی راکه‌متکلمان اسلامی دربارهٔ حقایق دین گفته‌اند با بیان ساده برای جوانان روشنفکر وطالب‌درك حقیقت‌بیان‌نموده است‌ودراینجا ژرف‌بینی اودرحقایق‌روحانی بخوبی آشکاراست.

مادام‌ایوامیردویچ در پاریس این کتاب را به زبان‌فرانسه ترجمه کرده است ترجمهٔاین کتاب‌به‌زبان‌ترکی‌بوسیلهٔ انجمن‌روابط‌فرهنگی‌پاکستان وترکیه درترکیه انجام شده و در سال ۱۹۴۶ میلادی بچاپ رسیده‌است. مرحوم خلیفه‌عبدالحکیم خلاصهٔمطالب‌این کتاب‌را در (فکراقبال) گنجانیده است .

دکترسید حسین نصرراجع به ایـن کتـاب می‌گوید: (احیای تفکردینی در اسلام مهمترین اثر فلسفی اقبال است[2] .

---

۱ ـ مقدمه کلیات اقبال به‌کوشش احمد سروش

۲ ـ این‌کتاب توسط آقای احمد آرام به زبان فارسی ترجمه شده و بوسیلهٔ مؤسسه فرهنگی سازمان همکاری عمرانی منطقه‌ای چاپ و منتشر گردیده وآقای دکتر سید حسین نصر مقدمه‌ای برآن نوشته است.

۱۱ ـ مسافر. اقبال در سال ۱۹۳۳ میلادی بنـا به دعوت اعلیحضرت محمد نادرشاه پادشاه افغانستان بدان کشور مسافرت کرد ودربـاز گشت به تصنیف مثنوی مسافرپرداخت که حاوی قسمتی ازشرح مسافرت او و راهنمایی‌هـای مفید به ملت افغانستـان در راه پیشرفت وهم‌چنین پندواندرز بـه پادشاه آن کشورمی‌باشد که در سال ۱۹۳۴ میلادی به چاپ رسیده است.

این کتاب بهترین معرف گرم جوشی وبلندنظری وعشق‌وعلاقه قلبی اوبه‌ملل مسلمان به ویژه (ایران وافغان) است .

۱۲ ـ بال جبریل. نام دومین اثر اقبـال به زبان اردواست که درسال ۱۹۳۵ میلادی بچاپ رسید. بخش اول این کتاب دارای غزلـیـات به شیوهٔ زبور عجم و دوبیتی‌هـا به روش پیام مشرق است. بخش دوم ایـن کتـاب دارای منظومه‌هـای متنوع است از قبیل ساقی نامه و منظومه‌هائی دربارهٔ آثار اسلامی کشور اسپـانیا، ازجمله مسجد قرطبه ومانند آن که هنگام باز گشت ازاروپا مورد بازدید اقبال قرار گرفت.

سلسلهٔ روز و شب نقش گر حادثات   سلسله روزوشب اصل حیات‌وممات

۱۳ ـ پس چه بـاید کرد ای اقوام شرق. این مثنوی فـارسی به سال ۱۹۳۶ میلادی به ضمیمه مثنوی مسافربه طبع رسیدودرآن اقبال، الهام موضوع منظومه‌یی (درحضور رسالت مآب) را نتیجهٔ تعلیم منـامی سرسید احمدخـان میداند[1] در این کتاب به راهنمایی جلال‌الدین محمد بلخی معروف به مولوی تعالیم اخلاقی برای جنبش وکوشش به منظور رهائی از مشقات زندگی به مردم مشرق زمین میدهد و ضعف ظاهری را موجب تسلیم دربرابر استیلای زورمندان نمی‌داند. دراین‌مثنوی اوسیاست دولتهای استعماری را با حکومت الهی مقایسه میکند وملل مشرق را از فریب ونیرنگهای‌ملل مغرب برحذر میدارد .

دراین کتاب مسئله فقر و درویشی (فقرواقعی یا به تعبیراقبـال فقر خیبر گیر)

---

۱ ـ سیرت اقبال صفحه ۲۶۰.

مطرح است. دراینجا اقبال معنی ومفهوم فقر جهانگشا که امانت مصطفائی است باز گو کرده وپستی و گمراهی مدعیان فقر ومسند نشینان فریبکار را که همگی اعم ازمرید ومراد به پستی و زبونی و گمراه ساختن خود وخلق تن در داده‌اند بیان داشته است.

۱۴ ـ ضرب کلیم. سومین دیوان اردوی اقبال است که در سال ۱۹۳۶ میلادی انتشار یافته است. این کتاب حاوی شش موضوع مهم ازاین قرار است:

۱ ـ اسلام و مسلمان

۲ ـ تعلیم و تربیت

۳ ـ زن

۴ ـ ادبیات و هنرهای زیبا

۵ ـ سیاست شرق و غرب

۶ ـ افکار محراب گل‌خان

این مجموعه توسط دکتر خواجه عبدالحمید عرفانی به زبان فارسی ترجمه گردیده وازطرف آکادمی اقبال منتشر شده است:

پرفسور یوسف حسین‌خان سلیم چشتی که شارح بزرگ همهٔ آثاراقبال‌است راجع به ضرب کلیم می گوید: کتابی به زبان فارسی یا عربی یا اردونیست که این اندازه مطلب را دریك‌جا دربرداشته باشد[1].

تو صاحب‌نظری آنچه در ضمیرمن است
دل تو بیند و اندیشهٔ تو میداند
بگیر این همه سرمایهٔ بهار از من
«که گل بدست تو از شاخ تازه‌تر ماند»

۱۵ ـ ارمغان حجاز. این کتاب مجموعهٔ دوبیتی‌هایی به زبان فارسی و اردو است که اقبال به شوق زیارت اماکن متبرکه حجاز و بیت‌الله آرزوهای قلبی خود

۱ ـ شرح ضرب کلیم.

را در آنها گنجانیده است. اقبال این دوبیتی‌ها را به شیوهٔ بابا طاهر عریان سروده است و این مجموعه هفت ماه پس از در گذشت اقبال بچاپ رسید (نوامبر ۱۹۳۸ میلادی).

قسمت دوم این کتاب که به زبان اردو است حاوی دوبیتی‌ها و چند منظومه دیگری است که یکی از آنها تحت عنوان (مجلس شورای ابلیس) می باشد و از جمله شاهکارهای اوبه شمارمیرود. دراین منظومه اقبال سیاست امروزجهان رامورد انتقاد شدید قرارداده است. این منظومه به زبان فارسی وعربی ترجمه شده است. در همین قسمت کتاب یك قطعهٔ شش بیتی تحت عنوان (حضرت انسان) مندرج است که اقبال آنرا روزهفتم ماه فوریه سال ۱۹۳۸ میلادی سروده و گویا آخرین اثر طبع سرشاروی می باشد[1]. عبدالرحمن طارق بخش فارسی این کتاب رابه نظم اردوترجمه کرده وآن را (رموز فطرت) نامیده است.

غمین مشو که به بند جهان گرفتاریم طلسم‌ها شکند آن دلی که ما داریم

۱۶ ـ یادداشتهای پراکنده. نام مجموعه خاطرات چندماهه اقبال است که از ۲۷ آوریل سال ۱۹۱۰ میلادی آغازشده وبعلت نامعلومی دنبالهٔ آن قطع گردیده است. این یادداشتها به زبان انگلیسی است که درسال ۱۹۶۱ میلادی به همت فرزندبرومندش جاوید اقبال به چاپ رسیده است.

اکنون ترجمه دوجمله ازآنها:

«موفقیت درزندگی مرهون اراده است نه مغز.»

«فلسفه موجب پیری وشعرمایهٔ جوانی است.»

آثاردیگری که پس ازوفات وی چاپ شده عبارت است از: نامه‌هاوخطابه‌ها ومقاله‌ها، که اغلب جنبه‌های مختلف زندگانی اقبال راروشن میسازد وازاین‌روبرای تحقیق درآثار وافکاروی اهمیت بسیار دارد:

۱ ـ اقبال نامه. جلد اول ودوم چاپ لاهور

۲ ـ شاد واقبال. چاپ حیدرآباد سال ۱۹۴۲ میلادی

---

۱ ـ اقبال کامل صفحه ۱۰۶

۳ ـ نامه‌های اقبال بنام عطیه بیگم: بزبان انگلیسی، که در دهلی چاپ شده است.

۴ ـ نامه‌های اقبال به محمد علی جناح. بزبان انگلیسی بـامقدمه از مرحوم محمد علی‌جناح قائد اعظم پاکستان.

۵ ـ مکاتیب‌اقبال. نامه‌هایی که‌به خان نیازالدین، خان‌رئیس جالند هرنوشته (لاهور ۱۹۵۴ میلادی).

۶ ـ سخنرانیها و خطابه‌های اقبـال. انگلیسی. لاهور ۱۹۵۴ میلادی ترجمهٔ اردو بنام (حرف اقبال)

۷ ـ مقالات اقبال: حیدرآباد ۱۳۶۴ هجری قمری.

۸ ـ مقالات انگلیسی اقبال: که درحدود سالهای ۱۹۰۰ ـ ۱۹۲۲ نوشته شده ودرمجله‌های مختلف هند وانگلستان چاپ گردیده است.

۹ ـ ملفوظات اقبال: مرتبه محمود نظامی سال ۱۹۵۶ میلادی.

۱۷ ـ آثارچاپ نشده اقبال:

۱ ـ تاریخ عالم[1]

۲ ـ نامه‌های بسیاری به زبان انگلیسی

۳ ـ رساله اجتهاد

۴ ـ مجموعه سخنرانیهای اقبال درلندن دربارهٔ اسلام

۵ ـ اشعار متفرقه

۱۸ ـ آثار نیمه تمام اقبال:

۱ ـ منطق‌الطیرجدیـد

۲ ـ سر گذشت قلب وفکر

۳ ـ تاریخ تصوف

۴ ـ پیغمبر ناشناخته به شعرآزاد انگلیسی

---

۱ ـ نامه‌های اقبال بنام عطیه بیگم

۵ ـ احیای مقررات فقه‌اسلامی (به‌انگلیسی)

۶ ـ حواشی قرآن مجید (به‌انگلیسی)

اقبال درمیان شاعران وحکیمان غربی کم کسی یافت که اقوال او را درخور انتقاد نداند ، ازمیان‌ایشان ازچندنفر به‌احترام نام‌میبرد . مثل‌بایرن وکانت وهگل‌و نیچه‌وتولستوی وشوپنهاور واینشتاین وبرگسن ، وگاهی ازاقوال آنان نقل‌می‌کند ویابه‌یکی دوبیت تأثیری‌را که هریك ازایشان درخاطراو گذاشته است وصف می‌کند . اما همیشه‌مثل اینست که جلال‌الدین رومی‌بلخی یعنی‌مولوی آنجاحاضر ایستاده است که اقوال این مردان بزرگ راانتقاد کند ، (بهمین‌جهت معلوم میشود که‌قطب فکری اقبال(مولوی) بوده است.)

ای‌خوش آن‌جوی‌تنك مایه که ازذوق خودی

دردل خاك فرو رفت و بدریا نرسید

ازکلیمی سبق آموز که دانای فرنگ

جگر بحر شکافید و به سینا نرسید

***

قدح خردفروزی که فرنگ داد مارا

همه‌آفتاب ، لیکن اثرسحر ندارد .

***

غربیان را شیوه‌های ساحریست

تکیه جز بر خویشن کردن کافریست

وگوئی فقط یك‌شاعر حکیم دراروپا یافت که اورا درخور ارادت وسرسپردگی خوددانست واو گوته شاعرآلمانی است .

دربارهٔ گوته معتقدبود که مثل‌مولوی رومی : (نیست‌پیغمبر ولی‌دارد کتاب) چرا گوته ؟ جهتش اینست که‌نخست اوهم عشق را بررعقل رجحان میدهد، دوم اینکه اوهم بین‌اقوال وافکار شرق وغرب توفیق داده وآنهارا‌باهم جمع کرده‌است

کتاب فاوست[1] که‌گوته تصنیف کرده‌است داستان حکیمی است که ابتـدا دنبال عقل‌میرفت وازاین راه‌کارش به‌گمراهی کشید ومـریـدشیطان شدوبـاابلیس عهدی بست که مدت بیست‌سال همهٔ‌آرزوهای اورا برآورده کند ودر عوض مالك روح اوبشود . پس‌از آنکه آن بیست‌سال منقضی شد وابلیس آمد که روح‌فاوست رابه دوزخ‌ببرد موفق‌نشد ، چرا؟ برای‌اینکه دراین ضمن‌فاوست عشقی‌شدیـدبخدمـت کردن بنوع بشربهم میزند ودراین راه نابینا میشود واین عشق اورا ازچنگ‌ابلیس بدربرده باعث نجات اومی گردد[2] بنابراین تشابه‌فکری بین گوتـه ومحمـد اقبال لاهوری‌باعث‌جذب‌اقبال‌به‌افکار واندیشه‌های این‌شاعر بزرگ غرب‌شد که‌سرانجام (پیام مشرق) را درجواب دیوان غربی وشرقی گوته ، تصنیف کرد .

1— Favst

۲ ــ اقبال لاهوری شاعرپارسی‌گوی پاکستان نگارش شادروان مجتبی‌مینوی

سبك اشعار و افكار اقبال

بقول استاد دکتر ذبیح‌الله صفا : (اقبال آخرین نقطهٔ تکامل فکر اسلامی هندی در ادبیات فارسی است)[1] به‌عقیدهٔ نگارنده : (اقبال نمایندهٔ آگاه و متحرك افکار نجیب واصیل هندو اسلام و ایران و یا بهتر بگوئیم عصارهٔ تجارب چندهزارسالهٔ اقوام آریائی وسامی است که‌دراواخر قرن نوزدهم میلادی درمشرق زمین ظاهر شده است) چنانچه خود او گفته است :

تنم گلی ز خیابان جنت کشمیر

دل از حریم حجاز ونوا زشیراز است

ویا :

مرا بنگر که درهندوستان دیگر نمی‌بینی

برهمن‌زاده‌ای رمزآشنای روم وتبریز است

واما درباره سبك اشعار وزیربنای افکار سیاسی و اجتماعی وی باید اضافه کرد تحولاتی که‌براثر نهضت آزادی‌خواهی دریك صدسالهٔ اخیر درشبه‌قارهٔ هندوستان پدید آمد ، تأثیرعمیق دراندیشه شاعران وگویندگان آن سامان بجای گذارد و در نتیجه تغییرهای زیادی درشیوهٔ گفتار واندیشهٔ آنان به‌وجود آورد ، این‌تغییر ها که بصورت انقلاب فکری و خواستار دگرگونی اوضاع موجود درهندوستان تجلی

---

۱ ـ ویژه‌نامه ایران و پاکستان نشریه مجله هنرومردم آبان ۲۵۳۶ شاهنشاهی ایران

میکرد مانند انقلاب مشروطیت درایران آبستن حوادث مختلف سیاسی واجتماعی وفکری بود . بهمین جهت دگرگونی ونوگرائی ویژه‌ای دراشعار شاعران شبه‌قارهٔ هندبه وجود آورد که اشعار محمد اقبال لاهوری برجسته‌ترین نمونهٔ آن‌است . به عقیدهٔ اقبال، هنربرای زندگی است‌وهنرهایی که فاقد جنبهٔ حیاتی باشد ، ملت را نابود میکند.[1] به‌نظر اقبال اگرچه هر هنر درجامعه انسانی مؤثراست ، ولی شعر که ازاحساسات قلبی‌وعواطف روحی‌سرچشمه‌می گیرد ، نسبت‌به‌سایر هنرها تأثیربیشتر وعمیق‌تردارد . ارزش هنر شاعربه اندازهٔ خدمتی است که به پیشرفت اجتماع خود مینماید :

فطرت شاعر سراپا جستجوست
خالق و پروردگار آرزوست
شاعر اندر سینهٔ ملت چودل
ملتی بی شاعری انبار گل
سوز و مستی نقشبند عالمی است
شاعری بی‌سوز ومستی ماتمی است
شعر را مقصود اگر آدم‌گری است
شاعری هم وارث پیغمبری است

چنانکه مشاهده میشود، به‌عقیده اقبال، شعرمقصود اصلی‌نیست، بلکه‌وسیله‌ایست، برای رسیدن به‌مقصود . بهمین جهت برای رسیدن به هدف عالی انسانی خود،گاه‌روح خوددرا درقالب‌شعرمیدمدو گاه قطره‌های خون خود را درابیات شعر جاری می کند :

نغمه‌ام زاندازهٔ تاراست بیش
من نترسم از شکست عود خویش

---

۱ ــ ملفوظات مقدمهٔ مرقع جغتائی

در نمی گنجد بجوعمان من
بحرها باید پی طوفان من

یا :

برگ گل رنگین ز مضمون من است مصرع من قطرهٔ خون من است

اقبال‌شاعری‌رابه‌زبان‌اردو آغاز کرد ولی‌به‌زودی‌پی‌برد که زبان اردو گنجایش گهرهای گرانبهای اندیشه‌های‌عمیق‌اورا ندارد وبایدافقی وسیع‌تربرای‌پرواز شهباز فکرخود بیابد،ازاین‌روزبان‌پختهٔ‌منسجم فارسی‌را که عرصهٔ آن ازهرلحاظ وسیع‌تر است برای بیان احساسات آتشین‌خود برگزید ، درحالی که زبان فارسی ، زبان مادری اونبوده وخود او دراین‌باره چنین‌گفته است :

هندیم از پارسی بیگانه‌ام
ماه‌نو باشم تهی پیمانه‌ام
حسن انداز بیان از من مجو
خوانسار و اصفهان از من مجو
گرچه هندی در عذوبت شکرست
طرز گفتار دری شیرین تر است
پارسی از رفعت اندیشه‌ام
در خورد با فطرت اندیشه‌ام
خرده برمینا مگیر ای هوشمند
دل به ذوق خردهٔ مینا ببند

سبک‌شعر اقبال دراصل سبک‌خاص خود او است . که در آن افکارنوین را به‌شیوهٔ خاص درقالبهای قدیم ریخته است .

ازیک‌طرف اوسنت اسلاف را دوست دارد و از طرف دیگر مضمون‌های بکروتازه ونوین را دراشعار خود می‌آورد ، یعنی اگرتضمین آیات قرآنی و احادیث‌رسول اکرم و اکابراسلام درآثار اووجود دارد ، افکار فیلسوفان غرب و

متفکران جهان راهم دربسیاری ازشعرهای اومیتوان دید .

خلاصه‌اینکه منظور ومقصود نهائی اقبال ازشاعری بهبود و پیشرفت عالم انسانی درمعنویات‌است واینگونه سخنوری درحقیقت جانشین پیغمبری است،زیرا همان وظیفهٔ مهم رابرعهده دارد که‌پیامبران نجات‌بخش جهان برعهده‌داشتند.

تراش از تیشهٔ خود جادهٔ خویش
بـراه دیگران رفتن عذابست
گر از دست تو کار نادر آید
گناهی هم اگر باشد ثوابست

دربارهٔ تسلط علامه اقبال لاهوری درادبیات پارسی شادروان استاد مجتبی مینوی‌مینویسد :

«درمورد محمداقبال‌لاهوری‌خیال‌میکنم که‌آقای‌داعی‌الاسلام به‌قاعدهٔ‌انصاف‌و اعتدال عمل کرده است . مهمترین جنبهٔ شاعری اقبال معانی‌ومقاصد اوست .

تذکراین مطلب لازم است که ازقرن هشتم‌هجری به‌بعد بتدریج بین فارسی هندوستان وفارسی ایران تفاوتی پیداشده است ، ودر هریك ازدومملکت این‌زبان درخط خاصی سیر کرده وبه‌نوعی تحول پذیرفته است . درتلفیق جمل شیوه‌هائی درقدیم الایام درزبان‌فارسی مرسوم بوده است که‌امروزه درایران متروك‌شده‌است ولی درهندوستان هنوزهم متداول است ... همانطور که مابسیاری از کلمات‌عربی رابه غیرازآن معنائی که درزبان عربی دارد بکارمیبریم ، وترکها خیلی از کلمات فارسی وعربی رابه‌معنای دیگر استعمال میکنند ، هندیها (وافغانها وتاجیکها) هم معنای عدهٔ زیادی ازالفاظ فارسی‌وعربی را تغییرداده‌اند ، وچه دراردو و چه در اشعاری که به‌فارسی میسرایند الفاظی‌بکار میبرند که صورت آنها فارسی یا عربی است ، ولی مفهومی که ازآنها بذهن مامی‌آید بامفهومی که به‌ذهن اهل‌هندوستان می‌آید اندك تفاوتی دارد . این‌اندازه تفاوت گاهی درکتابها واشعاری نیز که در ولایات مختلف ایران نوشته وسروده شده است ، مشهودمیشود . چنانکه در عصر

غزنویان وسلجوقیان کتابی که‌درقم نوشته میشد باشعری که دراصفهان سروده میشد، وشعری که درطوس گفته‌میشد باکتابی که درهرات تصنیف میشد ازحیث استعمال کلمات ومعنای برخی ازالفاظ قدری متفاوت بود ، در هندوستان وافغانستان و تاجیکستان ، مخصوصاً دراین‌صدوپنجاه سالهٔ اخیردامنهٔ این تفاوت بتدریج‌وسیع ترنیزشده‌است، وحتی اینکه‌برخی‌ازکلمات که‌درایران جزء الفاظ عامیانه‌محسوب میشود ودرشعر حسابی (جدی) استعمال نمیشود ، درهندوستان لغت فصیح ادبی شمرده میشود . ازاین گذشته اقبال برای بیان‌معانی و مقاصد خود گاهی محتاج الفاظی شده است که‌درفارسی وجود نداشته ویااینکه اوپیدانکرده است ، وبناچار یکی ازالفاظ معمولی ومتداول فارسی را گرفته وازطریق مجاز و توسع به معنائی که درنظرداشته است بکار برده ، مثل‌لفظ «خودی» بهرحال این‌را همواره بایددر نظرداشت که‌محمد اقبال اردوزبان‌بوده ، ودرپنجاب نشوونما کرده بوده ، وپیش استادانی که فارسی زبان‌نبوده‌اند درس فارسی‌خوانده ، وآشنائی او بازبان‌فارسی ازراهٔ کتب شعراونویسندگان هندوستان و گویندگان قدیم ایران بوده ، و هرگزپا به‌ایران نگذاشته است، وازآنچه درعصر اودرایران نوشته ومنتشر شده است‌شاید چیزی ندیده ونخوانده باشد وبواسطهٔ اینکه شاعربزرگ و گویندهٔ قادریست باید اورامحق ومجازبدانیم که بعضی تصرفات درکلماتی که برای ادای مقاصد خود بکارمیبرد بنماید . وبجای آنکه الفاظ وتعبیرات اورا مورد عیبجوئی وخرده گیری قراردهیم بایدممنون باشیم که این‌شاعر بزرگ که‌زبان مادریش اردو بوده است ، زبان‌فارسی‌راوسیله‌بیان‌مقاصدفلسفی‌وعلمی‌خودوافکاربلندشاعرانهٔ‌خودکرده‌است»[1]

مرحوم دکترعلی شریعتی درکتاب : (اقبال معمار تجدیدبنای اسلامی) درباره علامهٔ محمداقبال لاهوری چنین‌اظهارنظر می کند :

«محمداقبال نه‌یك‌عارف مسلمان است مثل غزالی ویامثل محیی‌الدین عربی وحتی مثل‌مولوی که تنهاوتنها به‌آن حالات عرفانی ماورائی بیاندیشد وبه‌آن تکامل

۱ ــ اقبال‌لاهوری شاعر پارسی‌گوی پاکستان نگارش شادروان مجتبی‌مینوی ازانتشارات مجله‌یغما صفحه۵ــ۷

فردی‌وتزکیهٔ نفس ودرون روشن‌خویش ویاچند تنی‌چون خویش فقط بسازد، و ازبیرون غافل‌بماند وازحملهٔ مغول ، استبداد حکومت واستعباد خلق‌خبردارنشود.

ونه‌مانند ابومسلم وحسن صباح وصلاح الدین‌ایوبی وشخصیت هـای مثل اوست که درتاریخ‌اسلام‌فقط مردشمشیروقدرت‌وجنگ ومبارزه‌باشدواصلاح‌وتغییر وانقلاب دراندیشه، وروابط اجتماعی وتربیت بشری راباعمال‌قدرت وزوروتسلط بردشمن کافی‌بداند ونه‌مانندعلمائی چون‌سرسیداحمدخان هندی‌است که به‌پندارد که وضع جامعهٔ اسلامی هر جورکه شد(ولو درزیر تسلط نایب‌السلطنه انگلیسی) می‌توان بایك‌تفسیرعالمانهٔامروزی‌وتأویلات‌علمی‌ومنطقی‌قرن‌بیستم‌ازعقاید اسلامی وازآیات قرآنی وتحقیقات عمیق‌عالمانه و تدقیقات فیلسوفانه ،اسلام رااحیاکرد .

اقبال مردیست که درعین حال‌نه‌مانند غرب ، علم‌را عامل‌کافی بـرای نجات بشری وتکامل ورفع رنجهای او بداند ونه‌مانند فلاسفه‌ای که‌اقتصاد وتأمین‌نیازهای اقتصادی را تأمین همهٔ نیازهای انسانی معرفی‌کند ، ونه مانند هم‌وطنان خـودش یعنی‌متفکران بزرگ هندوبودائی‌صفای باطن ورستن رااز این‌زندگی(سامسارایی) وازاین گردونهٔ (کارمائی) به (نیروانا) انجام رسالت‌بشری به‌پندارد ، وخیال کند که‌میتوان درجامعه‌ایکه گرسنگی هست ، بردگی وضعف وذلت هست ، روحهای پاك‌متعالی وانسانهای تربیت شده وسعادتمند وحتی‌اخلاق مزدکی ساخت نه،اقبال بامکتب خویش واساساً باهستی خودنشان میدهدکه اندیشه‌ایکه بـه آن وابستگی دارد ، یعنی‌اسلام ، اندیشه‌ایست که درعین‌حال که به‌دنیاونیازهای مادی بشرسخت توجه کرده‌است اما بازدلی به‌آدمی‌می‌بخشد که بقول خودش : (زیباترین‌حالات زندگی را درشوقها ودرتأملهای سپیده‌دم وصبحگاه می‌بیند . درست یـك‌عـارف بزرگ بایك روح زلال فارغ ازماده است ودرعین حال مردیست که به‌علم و بـه پیشرفت تکنیك‌وبه‌پیشرفت‌تعقل‌بشری درزمان مابدیدهٔ احترام وعظمت‌نگاه می کند

اشراق و احساسی چون تصوف ، و مسیحیت و مذهب لائوتزو ، بودا ، و اوجین، که تحقیرعلم وتحقیرعقل‌وتحقیرپیشرفت علمی باشد نیست. هم‌چنانکه‌علم

خشکی که چون‌علم ، فرانسیس بیکن و کلودبرنارد تنهـا درحصار کشف روابـط پدیده‌ها ونمودهای مادی واستخدام قدرتهای طبیعی برای زندگی مادی‌باشد بـاز نیست ، درعین‌حال‌هم متفکری که‌فلسفه واشراق وعلم‌ودین وعقل ووحی‌را باهـم مونتاژکند چنانکه خیلی ناجور امثال دارالشکوه ودیگران کرده‌اند ، نیست .

بلکه وی درنگاه وبینش خود به‌این جهان، تعقل‌راوعلم را ، به‌همان معنائی که امروز درجهان هست، نه‌باآن هدف‌همدست وهمراه وهمگام باعشق واحساس والهام می‌داند واین دورا درجهت‌تکامل روح‌بشری باهم‌همدست میخواند .

بزرگترین اعلام اقبال به‌بشریت اینست که‌دلی مانند عیسی داشته بـاشید ، اندیشه‌ای مانند سقراط ودستی مانند دست قیصر، اما دریك انسان ، دریك موجود بشری، براساس یك‌روح وبرای‌رسیدن به‌یك‌هدف یعنی‌خود اقبال .

مردیکه هم بیداری سیاسی زمان رادراوج خود داشت (بطوریکه بعضی او رافقط یك‌چهرهٔ سیاسی‌ویك‌رهبر آزادی‌ملی وضداستعماری در قرن بیستم میدانند) وهم دراندیشیدن فلسفی وعلمی بپایه‌ای بود که درغرب امـروز اورا یك متفکـر و فیلسوف معاصر می‌دانند ، درردیف «برگسون» .

ودرتاریخ اسلام درردیف غزالی درعین حال مردی که مااورا به‌عنوان یك مصلح‌جامعهٔ اسلامی‌می‌دانیم ومی‌نامیم که به‌وضع‌جامعهٔ‌بشری واسلامی وجامعه‌ای که‌خودش درآن زندگی می کند می‌اندیشد وبرای نجات و بیـداری وآزادیـش جهادمی کند ونه‌تنهابصورت‌تفننی‌وعلمی‌وبقول سارتر به‌شکل‌تظاهرات‌روشنفکرانهٔ چپ نماهای سیاسی ، بلکه بصورت یك‌آدم متعهد وملتزم نگاه می کند و کارمی‌کندوتلاش می کند ودرعین حال‌عاشق مولوی هم‌هست وبامعراجهای روحانی او هم‌سفر وازآتش عاشقی ودردواضطرابهای روحی داغ وسوخته و گداخته .

اما بزرگ‌مردی که یك بعدی‌نشده ، تجزیه نشده ، مسلمانی که یك جنبه‌ای ویك‌جانبه نشده ، یعنی‌مسلمان تمام ، اگربه‌مولوی هم‌عشق میورزد ، هیچ‌وقت‌در اومحونمیشود ، به‌یك‌پهلو کج‌نمیشود . اقبال رفت‌به‌اروپا وبه‌عنوان یك فیلسوف

دراروپا تجلی کرد ومکتبهای فلسفی اروپا راشناخت وشناساند وهمه‌اقرار کردنـد که‌یك‌فیلسوف قرن‌بیستم است ، اما تسلیم غرب‌نشد ، غرب‌را تسخیر کرد و بایك اندیشهٔ انتقادی ویك‌قدرت انتخاب درقرن بیستم ودرتمدن غربی زیست ، دربرابـر مولوی که‌شیفتهٔ اوومرید اوهم‌هست تاجائیست که باابعاد اصیل دیگرروح‌اسلامی مغایرنیست .

تصوف می گوید :

چوقسمت ازلـی بی‌حضورمـا کردنـد

گراندکی نه‌به‌وفق رضااست خرده مگیر

یا :

«زمانه باتونسازد توبازمانه بساز»

اما اقبال صوفی می گوید :

«زمانه باتونسازد توبازمانه ستیز!»

زمانه یعنی‌سرنوشت و سرگذشت انسان ، زندگـی انسان ، خـودانسان ، موج است، یك «ساحل افتاده» نیست ووجودش ، بودنش درحرکت‌کردن‌است، چه‌می گویم ؟ «حرکت کردن است».

انسان درعرفان‌اقبال که‌نه‌تصوف هندی است ونه‌فاناتیسم مذهبی،بلکه«عرفان قرآنی» است، زمان رابابد عوض کند .

اقبال ، جای «تقدیرآسمانی»راکه درآن انسان هیچ‌است ، به«تقدیرانسانی» داده است که‌انسان درآن نقش‌اساسی دارد .

اقبال همهٔ‌منزلهای فلسفی وروحی این‌عصر رابابینش‌وجهت یابـی ایمان و عرفان اسلامی خویش پیموده است ومیتوان گفت : وی یك مهاجر مسلمان است که ازاعماق اقیانوس براسرارهند سرزد وتابلندترین قله‌های کـوهستان پـراقتدار اروپا بالارفت‌امادرآنجا نماند وبه‌میان ماباز گشت تاره‌آورد سفری‌این‌چنین‌شگفت

را به‌ملت خویش ، یعنی به‌ماارزانی دارد . ومن درشخصیت او می‌بینم که‌یکبار دیگر اسلام برای نسل‌خود آگاه ودردمند اماپریشان خویش درقرن بیستم نمونه سازی کرده است .

یك‌روح گدازان وپرالهام شرقی رااز سرزمین فرهنگ وروح واشراق و دل برگزیده ، اندیشهٔ عظیم غرب ، سرزمین تمدن‌وعقل وعلم را باهمهٔ قدرت خلاقیت وپیشرفت ، دردماغ اونهاده وآنگاه باسرمایه‌ای این چنین قرن‌بیستمی را شناخته است .

واز آن مرتجعان وکهنه‌پرستانی که بدون اینکه بشناسند باهرچه که‌نواست باتمدن جدیدوباغرب بدون جهت وسبب دشمنی میورزند وهم‌چنین مثل آنهائیکه بدون اینکه جرئت‌انتقاد و انتخاب داشته باشند محوومقلد غرب‌شده‌اند ، نیست و ازطرفی علم را استخدام می کند وعدم کفایت ونقصان علم را برای تکافوی همه نیازهای معنوی وهمه مقتضیات تکامل بشری احساس می کند و برای تکمیلش راه حل‌دارد . وبهرحال اقبال آدمی است که یك‌جهان بینی‌دارد وبراساس این جهان بینی‌وتفسیر روحانی فلسفی که ازعالم می‌دهد واز آدم ، مکتب‌اجتماعی خودش‌را بنا کرده وبراساس‌فرهنگ‌وتاریخی که‌به‌آن متصل‌است تاآنجاکه مصالح ساختمان انسانی قرن مااستعداد دارد اورا آنچنان که خود معیار می‌دهد ، برانگارهٔ«علی» ساخته است

یعنی چه برانگارهٔ (علی) ؟ یعنی‌چگونه ؟ یعنی‌انسانی بادل‌شرق ، با دماغ غرب ، مردی که هم‌درست وعمیق می‌اندیشد وهم‌زیبا و پرشکوه عشق میورزد ، مردی که هم بادردهای روح آشناست وهم بارنجهای زند گی ، کسی که هم‌خدا را میشناسد وهم‌خلق را،پارسای پاکبازی که درخشش نورمعرفت وسوزش آتش عشق‌وایمان دارد . لحظه‌ای پردهٔ‌سیاه وغفلت وجهالت نسبت به سرنوشت ملتهای دربند ، جلوچشم تیزبین اورا نمی گیرد واصلاح درفرم وانقلاب وتغییر فکری را بنانهاده است وهم‌چنین به‌عنوان اندیشمند پی‌برده است که‌چشم خشك‌علم چنانکه

«فرانسیس بیکن» می‌گفت چشمی نیست که‌همهٔ حقیقت را در عالم بیابد. هم‌چنین احساس میکرد که یك دل‌شیدای عاشق تنها باریاضت وتصفیهٔ باطن و تزکیهٔ‌نفس بجائی نمی‌رسدزیراانسان‌وابسته‌به‌جامعه ووابسته به‌زندگی وماده است ونمی‌تواند به‌تنهائی خودش را درببرد ، فردباکاروان جامعه درحرکت است ونمی‌تواند راه خودش را جدااز آن انتخاب کند .

اینست همانطور که همه آرزومی کنیم ، مکتبی‌داشته باشیم که هم‌نیاز فلسفی مارا پاسخ گوید «دراین دنیائی که هم مکتب ها وهم فلسفه‌ها بشر امروز و اندیشه امروز رانمی‌تواند پاسخ‌گفت» هم‌انسان متفکری که‌جهان امروزتمدن و فرهنگ جدیددنیارا بشناسد وازطرفی باخود ما ومایه های‌غنی فرهنگ ، بیگانه نباشد . انسانی که بافرهنگ وتمام‌سرمایه‌های معنوی‌و مذهبی ماا‌ز نزدیك‌وبدرستی آشناباشد، اما بازمان بیگانه نباشد ودرقرن چهارم وپنجم زندگی نکند . وهم‌چنین انسانی که بتواند بیندیشد وفکردقیق علمی داشته باشدونسبت به‌رنج وزندگی و اسارت وسختی امت خویش غافل‌نماند وانسانی که بازاگر برنجهای عینی ومادی بشری‌رومی کند وبه‌پریشانی‌ها وبدبختیهای فعلی جامعهٔ بشری یا جامعهٔ خودش می‌اندیشد بازاز ایدآل انسانی وازمعنای کلی بشرواز رسالت جاوید انسان در تاریخ غافل‌نماند وانسان را وتمام ایدآلهای انسانی را در مرحلهٔ مصرف مادی پائین نیاورد .

همهٔ‌آنچه را دراین زمینه‌های گوناگون می‌خواستیم دراقبال می‌توان دید ، زیرااقبال تنهاکاری‌که کرده است و این بزرگترین موفقیت اقبال به‌عنوان یك مسلمان درجامعهٔ اسلامی قرن بیستم است . توانسته است براساس همهٔ شناختهائی که براساس فرهنگ غنی جدید وقدیم دارد خود رابراساس الگوئی که‌مکتب اعتقادی او ، یعنی اسلام داده است ، بسازد . این بزرگترین موفقیت اقبال واین بزرگترین عظمت اودرقرن بیستم ودرجامعهٔ ماست .»

توجه مخصوص اقبال به‌ایران

بطوریکه از آثارعلامه محمداقبال‌لاهوری مستفادمی گردد وی‌به ایران وایرانی توجه‌مخصوص داشته‌است . سرودن‌شعر به زبان فارسی خود بزرگترین و عالی ترین توجه‌واهمیت راهمراه دارد. اقبال‌ایران‌راندیده‌بود ولی‌همواره آرزو داشت که‌به‌این کشور مسافرت کندوباایرانیان‌هوشمند وعلاقمندبه‌فرهنگ وادبیات‌ملاقات نماید . ولی‌این دیدار نصیب‌اقبال‌نشد وسرانجام درحالی که دوآرزوی او که‌یکی مسافرت به‌حجاز ودیگری سفربه‌ایران بود برآورده نشده بود جهان را بدرود گفت .

گرچه هندی در عذوبت شکر است
طرز گفتار دری شیرین تر است

***

نوای من به‌عجم آتش کهن افروخت
عرب زنغمۀ شوقم هنوزبی‌خبر است

***

محرم رازیم باما راز گوی
آنچه میدانی ز ایران باز گوی

با نقل غزل‌معروف (پیام اقبال) که به‌عنوان جوانان ایرانی‌سروده است و مهمترین وعالی‌ترین مدرك دلبستگی وعلاقۀ عمیق علامۀ محمد اقبال لاهوری به

ایران‌وایرانی است بررسی آثار مختلف‌اقبال را بپایان می‌آوریم .

تهران ، ونك بتاریخ پانزدهم مهر سال۱۳۵۷
عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

پیام‌اقبال

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما
ای جوانان عجم جان من وجان شما
غوطه‌ها زد درضمیرزندگی اندیشه‌ام
تابدست آورده‌ام افکار پنهان شما
مهرومه دیدم‌نگاهم برتراز پروین گذشت
ریختم طرح حرم در کافرستان شما
تاسنانش تیز تر گردد وافروپیچیدمش
شعله‌یی‌آشفته بود اندر بیابان شما
فکررنگینم کند نذر تهی دستان شرق
پارهٔ‌لعلی که دارم از بدخشان شما
میرسد مردی که زنجیر غلامان بشکند
دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما
حلقه گرد من‌زنید ای پیکران آب و گل
آتشی در سینه‌دارم از نیاگان شما

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

هدیهٔ لاهور

تضمین غزل علامه اقبال لاهوری

عاشقان مژده که شوریده سری پیدا شد — از طربخانهٔ جان نغمه‌گری پیدا شد

عقل در شبهه که پیغامبری پیدا شد — (نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد

حسن لرزید که صاحب‌نظری پیدا شد)»

شوق یکبار ز بیداد محیط دیجور — در تلاش سحری بود به شهر لاهور

کرد از طالع فیروز چو اقبال ظهور — «فطرت آشفت که از خاک جهان مجبور

خودگری، خودشکنی، خودنگری پیدا شد»

عقل در دید نهان بود گرفتار جدل — فکر در وهم در افتاد و نشد مسئله حل

شهپر عشق چو شد رهسپر دشت امل — «خبری رفت ز گردون به شبستان ازل

حذر ای پردگیان پرده‌دری پیدا شد»

شوق تکوین و تکامل بدرون ذرات — جنبش پرشرری کرد به جولانگه ذات

تا عیان شد رخ یکبار بدشت ظلمات — «آرزو بی‌خبر از خویش به آغوش حیات

چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد»

شاعری گفت که با شوق دویدم همه عمر — از ره ذوق در اندیشه چمیدم همه عمر

عاشقی گفت که با سوز جهیدم همه عمر — «زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر

تا از این گنبد دیرینه دری پیدا شد»

توضیح لازم :

طبق مدارك موجود تولد علامه اقبال روز ۲۲ فوریه سال ۱۸۷۳ میلادی‌بوده‌است، ولی طبق اعلام اخیر دانشگاه اسلام آبادپاکستان روز نهم نوامبر سال ۱۸۷۷ میلادی تعیین شده‌است.

گزیده ترین اشعار فارسی

علّامه محمّد اقبال لاهوری

خود آگاه

پس از من شعر من خوانند ودریابند و میگویند
جهانی را دگرگون کرد یك مرد خود آگاهی

مینای جهان نما

دو عالم را توان دیدن به مینائی کـه من دارم
کجا چشمی که بیند آن تماشائی که من دارم
دگر دیوانه‌ئی آید که در شهر افکند هوئـی
دوصد هنگامه بر خیزد ز سودائی که من دارم
مخور نـادان غم از تاریکی شبها که می‌آید
که چون انجم درخشد داغ‌سیمائی که‌من‌دارم
ندیم خویش میسازی مرا لیکن از آن ترسم
نداری تاب آن آشوب و غوغائی که من دارم

عیار دل

نوا مستانه در محفل زدم من
شرار زندگی بر گـل زدم من
دل ازنور خرد کردم‌ضیا گیر
خرد را بر عیار دل زدم مـن

مجلس اقبال

یکی به غمکدهٔ من گذر کن و بنگر
ستاره سوخته‌ئی کیمیا گری داند
بیابه‌مجلس‌اقبال و یك دو ساغر کش
اگر چه سرنتراشد قلندری داند

این کیست؟

مرا از پردهٔ ساز آگهی نیست
ولی دانم نوای زندگی چیست
سرودم آن چنان درشاخساران
گل‌ازمرغ‌چمن پرسد که این کیست؟

آواز درا

عجم از نغمه‌های من جوان شد
ز سودایم متاع او گران شد
هجومی‌بودره گم کرده دردشت
ز آواز درایم کاروان شد

مقامات نوا

چه پرسی از مقامات‌نوایم؟
ندیمان‌کم شناسند از کجایم
گشادم‌رخت‌خود را اندرین‌دشت
که اندر خلوتش تنهاسرایم

در بزم شوق

آنچه من در بزم‌شوق آورده‌ام‌دانی که چیست؟
یك چمن گل،یك نیستان ناله،یك خم خانه می

رازدان دانش نو

مدتی محو تك و دو بـوده‌ام — راز دان دانش نـو[1] بوده‌ام
باغبانان امتحانـم کرده‌انـد — محرم این گلستانم کرده‌اند

نکردم از کسی دریوزهٔ چشم

میان آب و گل خلوت گزیدم — ز افلاطون و فارابی بریدم
نکردم از کسی دریوزهٔ چشم — جهان‌راجزبچشم خودندیدم

داغ سینه سوز

داغی که سوزد در سینهٔ مـن — آن داغ کم‌سوخت درلاله زاران

نه گوهر آرزو دارم

اگر یك ذره کم گردد ز انگیز وجود من
بـه این قیمت نمی‌گیرم حیات جاودانـی را
من‌ای دریای بی پایان بموج تو در افتادم
نه گوهر آرزو دارم نه می‌جویم کرانی را

مضمون رنگین

برگ گل رنگین زمضمون من است — مصرع مـن قطرهٔ خون من است

۱ـ اشاره به‌ایامی‌است که مولانا اقبال در اروپـا پیرامون علوم جـدید و حکمت مغرب زمین مطالعه میکرد .

دیگرم من

ندانم باده‌ام یـا ساغرم من گهر در دامنم یـا گوهرم من
چنان بینم‌چو بر دل دیده‌بندم که‌جانم‌دیگر است ودیگرم‌من

تقاضای جستجو

منم که طوف حرم کرده‌ام بتی بکنار منم کـه پیش بتان نعره های هو زده‌ام
دلـم هنـوز تقاضای جستجـو دارد قدم بـه جادهٔ باریك تر زمـو زده‌ام

متاع من

متاع من دل درد آشنائیست نصیب مـن فغـان نارسائیست
بخاك مرقد من لاله خوشتر که‌هم‌خاموش‌وهم‌خونین‌نوائیست

گل نخستین

هنـوز هـم نفسی در چمـن نمـی‌بینم بهـار میـرسد و من گـل نخستینم
بـه‌آب جو نگرم خویش‌رانظاره کنم به این بهانه مگـر روی دیگری بینم
به خامه‌ئی که خط زندگی رقم‌زده‌است نـوشته‌اند پیامی بـه برگ رنگینم
دلم بدوش ونگاهم بـه عبرت امـروز شهید جلـوهٔ فـردا و تـازه آئینـم
ز تیـره خاك دمیدم قبـای گـل بستم وگرنه اختر وامانده‌ای ز پروینـم

نوای خونین

زمـرغان چمن نـا آشنایـم به شاخ آشیان تنها سرایم
اگر نازك‌دلی از من کران گیر که خونم می‌تراود از نوایم

آزاده

نـه‌پیوستم دریـن بستان سرا دل ز بند این و آن آزاده رفتم
چو باد صبح گردیدم دمی چنـد گلان‌را آب‌ورنگی‌داده‌رفتم

می‌اقبال

به خود باز آورد رند کهن را می برنا که من در جام کـردم
من‌این‌می‌چون مغان دورپیشین زچشم مست ساقـی وام کردم

صدای کاروان

عجم از نغمه‌ام آتش بجان است صدای من صدای کاروان است
حدی را تیزتر خوانم چو عزمـی که ره خوابیده ومحمل گران است

جان‌بیقرار

ز جان بیقرار آتش گشادم ولی در سینهٔ مشرق نهادم
گل او شعله‌زار از نالهٔ مـن چو برق اندر نهاد اوفتادم

پیغام بهار

ز شاخ آرزو برخورده‌ام من به راز زندگی پی برده‌ام من
بترس از باغبان‌ای ناوك‌انداز که پیغام بهار آورده‌ام مـن

ساز تقدیر

ساز تقدیرم و صد نغمهٔ پنهان دارم هرکجادخمهٔاندیشه‌رسدتارمن‌است

بهار من

زیان بینی ز سیر بوستانم
اگر جانت شهید جستجو نیست
نمایم آنچه هست اندر رگ گل
بهار من طلسم رنگ و بو نیست

ذوق سخن

مرا ذوق سخن خون در جگر کرد
غبار راه را مشت شرر کرد
به گفتار محبت لب گشودم
بیان این راز راپوشیده‌تر کرد

اقبال فلك پیما

گریز آخر ز عقل ذوفنون کرد
دل خودکام را از عشق خون کرد
ز اقبال فلك پیما چه پرسی
حکیم نکته دان ما جنون کرد

بتخانه شکستم من

صورت نپرستم من بتخانه شکستم من
آن سیل سبك سیرم هر بند گسستم من
در بود و نبود من اندیشه گمانها داشت
از عشق هویدا شداین نکته که هستم من
در دیر نیاز من ، در کعبه نماز من
زنار بدوشم من تسبیح بدستم من
سرمایه‌ی درد تو غارت نتوان کردن
اشکی که زدل خیزد دردیده شکستم من

فرزانه بـه گفتارم ، دیوانه بـه کـردارم
از بادهٔ شوق تو هشیارم و مستم مـن

هم نفسان خام

نغمه کجا و مـن کجا ساز سخن بهانه‌ایست
سوی قطـار مـی‌کشم نـاقهٔ بـی زمام را
وقت برهنه گفتن است من بکنـایه گفتـه‌ام
خود تـو بگو کجا بـرم هم نفسان خام را

گل جهان‌آرا

جهان‌ها روید از مشت گل من / بیا سرمایه‌گیر از حاصل من
غلط کردی رهٔسر منزل‌دوست / دمی گم‌شوبه صحرای‌دل‌من

آینده ساز

بخود نازم گدای بی نیازم / تپم ، سوزم ، گدازم، نی نوازم
تراز نغمه درآتش نشاندم / سکنـدر فطرتم ، آینـده سازم

لذت نظاره

مرا مثل نسیم آواره کردند / دلم مانند گـل صد پاره کردند
نگاهم راکه پیدا هم نبینـد / شهید لـذت نظاره کـردنـد

مشك ناب

بساطم خالی از مرغ و کباب است
نه در جامم می آئینه قاب است
غزال من خورد بـرگ گیاهـی
ولی خون دل او مشك ناب است

چراغ اقبال

اگر ز میکدهٔ من پیاله‌ئی گیـری
زمشت خاك جهانی بپا توانی کرد
چسان به‌سینه‌چراغی فروختی اقبال
بخویش آنچه توانی‌بما توانی‌کرد

به رازم پی نبردند

به آن رازی که گفتم پی نبردند
ز شاخ نخل من خرما نخوردند
من ای میر امم دل از تو خواهـم
مرا یاران غزلخوانی شمردند

درد پنهان

رخم از درد پنهان زعفرانی
تراودخون زچشم ارغوانی
سخن‌اندر گلوی‌من گره‌بست
تو احوال مرا نا گفته دانی

زبان نگاه

زبان ماغریبان از نگاهی است
حدیث دردمندان اشك و آهی است
گشادم‌چشم‌وبربستم‌لب‌خویش
سخن انـدر طـریق ما گناهی است

سخن را بر مزاج کس نگویم

نـم ورنگک از دم بادی نجویم — ز فیض آفتاب تـو بـرویـم
نگاهم از مه وپروین بلند است — سخن را بر مزاج کس نگویم

بیگانه از خویش

به افرنگی بتان دل باختم من — زتاب دیریان بگداختم من
چنان از خویشتن بیگانه بودم — چودیدم‌خویش‌رانشناختم‌من

بادهٔ راز

نه به‌امروز اسیرم نه به فردا نه بدوش — نه نشیبی نه فرازی نه مقامـی دارم
باده رازم و پیمانـــه گساری جویـم — در خرابات مغان گردش جامی‌دارم
بی نیازانه ز شوریده نوایم مگـذر — مرغ لاهوتم واز دوست پیامی‌دارم
پرده بر گیرم و درپرده سخن می گویم — تیغ‌خون ریزم‌وخود رابه‌نیامی‌دارم

دلیل منزل شوق

دلیل منزل شوقم بدامنـــم آویـز — شرر ز آتش نابم بخاك خویش آمیز
عروس لاله برون آمد ازسراچهٔناز — بیا که‌جان‌توسوزم‌زحرف‌شوق‌انگیز
بهرزمانه‌به اسلوب تازه می گویند — حکایت غم فرهاد و عشرت پرویـز
اگرچه‌زادهٔهندم‌فروغ‌چشم‌من‌است — زخاك پاك بخارا و کابل و تبریـز

گوهر جان می‌بینم

من در این خاك کهن گوهر جان مـی‌بینم
چشم هـر ذره چو انجم نگران می‌بینـم
دانه‌ئی‌را که به آغوش زمین است هنـوز
شاخ در شاخ و بـرومند و جوان می‌بینـم
کـوه‌را مثل پـر کـاه سبك می‌یابـم
پر کاهی صفت کـوه گـران می‌بینـم
انقلابـی که نگنجد بـه ضمیـر افلاك
بینم و هیچ نـدانم کـه چسان می‌بینـم

میخانهٔ مغرب

من از میخانهٔ مغرب چشیدم
بجان من که دردسر خریـدم
نشستم با نکـویان فرنگـی
از آن بی‌سوزتر روزی‌ندیدم

پروردهٔ فیض نگاه

فقیرم از تو خواهم هر چه خواهم
دل‌کوهی خراش از برگ‌کاهم
مـرا درس حکیمان درد سر داد
که من پروردهٔ فیض نگـاهم

من و ملا

نه با ملا نه با صوفی نشینم
تومیدانی که من آنم نه‌اینم
نویس ، الله ، برلوح دل من
که‌هم‌خودراهم‌اوراافاش‌بینم

دل ملا گرفتار غمی نیست — نگاهی هست در چشمش نمی نیست
از آن بگریختم از مکتب او — که در ریگ حجازش زمزمی نیست

***

دل صاحب دلان او برد یا من؟ — پیام شوق او آورد یا من ؟
من و ملا ز کیش دین دو تیریم — بفرما بر هدف او خورد یا من؟

غریبم درمیان محفل خویش

غریبم در میان محفل خویش — تو خود گو با که گویم مشکل خویش
از آن ترسم که پنهانم شود فاش — غم خود را نگویم با دل خویش

غربت غریب

من اندر مشرق و مغرب غریبم — که از یاران محرم بی نصیبم
غم خود رابگویم بادل خویش — چه معصومانه غربت را فریبم

ولیکن کس ندانست

چو رخت خویش بر بستم ازاین خاك — همه گفتند با ما آشنا بود
ولیکن کس ندانست این مسافر — چه گفت وبا که گفت واز کجا بود

پیام اقبال به‌ایرانیان

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما
ای جوانان عجم جان من و جان شما

غوطه‌ها زد در ضمیر زندگی اندیشه‌ام
تا بدست آورده‌ام افکار پنهان شما

مهر ومه‌دیدم‌نگاهم برتر از پروین گذشت
ریختم طرح حرم در کافرستان شما

تا سنانش تیزتر گردد فرو پیچیدمش
شعله‌یی آشفته بود اندر بیابان شما

فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق
پارهٔ لعلی که دارم از بدخشان شما

میرسد مردی که زنجیر غلامان بشکند
دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما

حلقه گرد من زنید ای‌پیکران آب‌و گل
آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

رمز عشق

رمز عشق تو به ارباب هوس نتوان گفت
سخن از تاب و تب شعله به خس‌نتوان گفت

تو مرا ذوق بیان دادی و گفتی: که‌بگوی
هست در سینهٔ من آنچه به‌کس نتوان گفت

از نهانخانهٔ دل خوش غزلی می‌خیزد
سر شاخی همه گویم به قفس نتوان گفت

شوق اگرزندهٔ جاوید نباشد عجب‌است
که حدیث تو درین یك دونفس نتوان گفت

پرواز

مثل آئینه مشو محو جمال دگران
از دل ودیده فرو شوی خیال دگران

آتش از نالهٔ مرغان حرم گیر و بسوز
آشیانی که نهادی به نهال دگران

در جهان بال و پر خویش گشودن آموز
که پریدن نتوان با پروبال دگران

ای که نزدیکتر از جانی و پنهان زنگاه
هجر تو خوشترم آید ز وصال دگران

حیات چیست؟

درون لاله گذر چون صبا توانی کرد
به یك نفس گره غنچه وا توانی کرد

حیات چیست؟ جهان رااسیر جان کردن
تو خود اسیر جهانی کجا توانی کرد؟!

مقدر است که مسجود مهر و مه باشی
ولی هنوز ندانی چها توانی کرد

اگر ز میکدهٔ من پیاله‌یی گیری
ز مشت خاك جهانی بپا توانی کرد

چسان به سینه چراغی فروختی (اقبال)
بخویش آنچه توانی بما توانی کرد

جلوه گاه انسانی

چو خورشید سحر پیدا نگاهی میتوان کردن
همین خاك سیه را جلوه گاهی میتوان کردن

نگاهٔ خویش را از نوك سوزن تیزتر گردان
چو جوهر در دل آئینه راهی میتوان کردن

نه‌این‌عالم‌حجاب‌او را نه آن‌عالم‌نقاب اورا
اگر تاب نظر داری نگــاهی میتوان کردن
تو در زیر درختان همچو طفلان‌آشیان‌بینی
به پرواز آ که‌صید مهر وماهی میتوان کردن

دست جهانگشا طلب

عشق به سر کشیدن است شیشهٔ کائنات را
جام جهان نما مجو دست جهان گشا طلب

میلاد آدم

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد
حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد
فطرت آشفت که از خاك جهان مجبــور
خود گری، خودشکنی، خود نگری پیداشد
خبری رفت ز گردون به شبستان ازل
حذر ای پردگیان پــرده دری پیدا شد
آرزو بی خبراز خویش به آغوش حیات
چشم واکرد و جهان دگــری پیدا شد
زند گی گفت که در خاك تپیدم همه عمر
تا از ایــن گنبد دیــرینه دری پیدا شد

عشق وجنون

دل مــن روشن از سوز درونست
جهان بین‌چشم من‌ازاشك‌وخونست
ز رمــز زنــدگی بیگانه‌تر بـــاد
کسی، کاو عشق را گوید جنونست

جهان ودل

جهان مشت گل و دل‌حاصل اوست
همین یك قطرهٔ خون مشکل‌اوست
نگاهٔ ما دوبین افتـــاد ورنــــه
جهان هرکسی اندر دل اوست

آیندهٔ بی‌انتها

گمـــان مبر کــه بپایان رسید کــار مغان
هزار بادهٔ ناخـــورده در رگ تـــاکست
چمن‌خوشست‌ولیکن‌چوغنچه‌نتوان‌زیست
قبای زندگیش از دم صبا چاکست
اگر زرمز حیات آگهی ، مجوی دگـــر
دلی کـــه از خلش خـــار آرزو پاکست
بخود خزیده ومحکم چو کوهساران زی
چوخس مزی که‌هواتند و شعله‌بی‌باکست

کلك ناپایدار

مرا روزی گل افسرده‌یی گفت
نمود ما چو پرواز شرار است
دلم‌برمحنت‌نقش‌آفرین‌سوخت
که نقش کلك او ناپایدار است

جلوهٔ دل

به بحر رفتم و گفتم به موج بی تابی
همیشه در طلبستی چه مشکلی داری ؟
هزار لؤ لؤی لالاست در گریبانت
درون سینه چو من گوهر دلی داری
تپید واز لب ساحل رمیدوهیچ نگفت

بکوه رفتم وپرسیدم این چه بی دردیست
رسد بگوش تو آه و فغان غم زده‌یی
اگر به سنگ تولعلی زقطرهٔ خونست
یکی در آ به سخن با من ستم زده یی
بخودخزیدونفس‌در کشیدوهیچ‌نگفت

رهٔ دراز بریدم زماه پرسیدم
سفر نصیب، نصیب تو منزلیست که‌نیست
جهان ز پرتو سیمای تو سمن زاری
فروغ داغ تو از جلوهٔ دلیست که نیست
سوی ستاره رقیبانه دید وهیچ نگفت

شدم بحضرت یزدان گذشتم از مه و مهر
که در جهان تو یك ذره آشنایم نیست
جهان، تهی ز دل ومشت خاك من همه دل
چمن خوشست ولی در خورنوایم نیست
تبسمی بلب او رسید وهیچ نگفت

نوای شاعر

کس نداند درجهان شاعر کجاست پردهٔ او از بم و زیر نواست
آن دل گرمی کـه دارد در کنار پیش یزدان هم نمی گیرد قرار
جان مارا لذت اندر جستجوست شعررا سوز از مقام آرزوست
ای نو از تـاك سخن مست مـدام گر ترا آیـد میسر ایـن مقام
بادوبیتی درجهـان سنگ و خشت میتوان بردن دل از حوربهشت

کیفیت زندگی

شنیدم درعدم پروانه می گفت دمی از زندگی تاب‌وتبم بخش
پریشان کن سحر خاکسترم را ولیکن سوز وساز یك‌شبم بخش

میکدهٔ راز

هست این میکده و دعوت عام است اینجا
قسمت بـاده بـه انـدازهٔ جام است اینجا
حرف آن‌راز که بیگانهٔ صوت است هنوز
ازلب‌جام چکیده است و کلام است اینجا
نشأه از حال گرفتند و گـذشتند ز قـال
نکـتهٔ فلسفـه دردتـهٔ جـام است اینجا
مادرایـن ره نفس دهـر بـرانداخته‌ایـم
آفتـاب سحر او لـب بام است اینجا

ای که تـوپاس غلط کردهٔ خـود میداری
آنچه پیش توسکون است‌خرام است اینجا
ماکه اندرطلب از خانه‌برون تاخته‌ایم
علم راجان بدمیدیم و عمل ساخته‌ایم

خلاصه‌سر گذشت

هزاران سال بـافطـرت نشستم
به‌اوپیوستم‌واز خود گسستم
ولیکن‌سر گذشتم‌این‌سه‌حرف‌است
تراشیدم ،پرستیدم،شکستم.

شعلهٔ نمناك

ساقیا برجگرم شعلهٔ نمناك انـداز
یکدم آشوب‌قیامت‌به کف‌خاك‌انداز
او به‌یك‌دانهٔ گندم‌به‌زمینم انداخت
تو بیك‌جرعهٔ آب آن‌سوی افلاك‌انداز

هلال‌ماه

نتوان زچشم شوق رمیدای هلال‌ماه
از صدنگه به راهٔ تودامی نهاده‌اند
برخود نظر گشاز تهی دامنی مـرنج
برسینهٔ تـوماه تمامـی نهاده‌اند

جزاونیابی

کراجوئی چرا درپیچ‌وتابی ؟
کـه او پیداست توزیـر نقابـی
تلاش اوکنی جزخود نبینی
تلاش خودکنی جـز او نیابـی

ارزش خطر

غزالی باغزالی درد دل گفت کزین پس در حرم گیرم کنامی
بصحرا صید بندان در کمینند بکام آهوان صبحی نـه شامی
امان از فتنهٔ صیادخواهـم
دلی زاندیشه‌ها آزادخواهم
رفیقش گفت: کای یارخردمند اگرخواهی حیات اندر خطرزی
دمادم خویشتن رابرفسان[1] زن زتیـغ پاك گـوهر تیز تـرزی
خطرتاب و توان را امتحانست
غبار ممکنات جسم و جان است

مقام شوق

مقام شوق بی‌صدق و یقین نیست یقین بـی‌صحبت روح‌الامین نیست
گراز صـدق ویقین داری نصیبی قدم بیباك نه ، کس در کمین نیست

حور و شاعر (۲)

حور :

نه‌به‌باده میل داری نـه بمن نظـر گشائی
عجب اینکه تونداننـی ره ورسم آشنائـی
همه ساز جستجویی همه سوز آرزویـی
نفسی که می گدازی غزلی که میسرائـی

---

۱ ـ فسان: سنگی که بدان تیغ و کاردوشمشیر تیز کنند .
۲ ـ در جواب نظم گوته شاعرآلمانی موسوم به(حوروشاعر) سروده است

به‌نوای آفریدی چه جهان دلگشائی
که ارم بچشمم آید چوطلسم سیمیائی

شاعر :

دل رهروان فریبی به‌کلام نیش‌داری
مگراینکه لذت او نرسد به‌نوك خاری
چه‌کنم ، که فطرت من به مقام در نسازد
دل‌ناصبور دارم چوصبابه لاله‌زاری
چونظر قرار گیرد به نگار خوبروئی
تپد آن زمان دل من پی‌خوبتر نگاری
زشرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی
سرمنزلی ندارم ، که بمیرم از قراری
چوزبادهٔ بهاری قدحی کشیده خیزم
غزلی دگر سرایم به‌هوای نوبهاری
طلبم نهایت آن که نهایتی ندارد
به‌نگاه ناشکیبی به دل امیدواری
دل عاشقان بمیرد به بهشت جاودانی
نه‌نوای دردمندی نه غمی نه غمگساری

نغمه شرق

مرا زدیدهٔ بینا شکایت دگر است
که‌چون به‌جلوه‌درآئی حجاب‌من نظر است
به‌نوریان زمن پابه گل‌پیامی گوی
حذرزمشت‌غباری که‌خویشتن‌نگراست
نوازنیم و به‌بزم بهار میسوزیم
شرر به مشت پرمازنالهٔ سحراست

زخود درمیده‌چه‌داندنوای من زکجاست
جهان‌او دگراست وجهان‌من دگراست

مثال لاله فتادم به گوشهٔ چمنی
مرا زتیر نگاهی ، نشانه برجگر است

به کیش زنده‌دلان‌زندگی جفاطلبی است
سفر به کعبه نکردم که راه‌بی‌خطراست

هزار انجمن آراستند و برچیدند
دراین‌سراچه که‌روشن‌زمشعل‌قمراست

زخاك خویش به تعمیر آدمی برخیز
که فرصت تو بقدر تبسم شرر است

اگر نه‌بوالهوسی ، باتو نکته میگویم
که‌عشق پخته‌تر ازناله‌های بی‌اثراست

نوای‌من به‌عجم آتش کهن افروخت
عرب زنغمهٔ شوقم هنوز بی‌خبراست

پیغام آشنا

به‌این بهانه درین بزم محرمی جویم
غزل سرایم وپیغام آشنا گویم

بخلوتی که سخن‌میشود حجاب آنجا
حدیث دل به‌زبان نگاه می گویم

پی‌نظارهٔ روی تو می کنم پاکش
نگاهٔ شوق به‌جوی سرشك میشویم

چوغنچه گرچه بکارم گره زنند ولی
زشوق جلوه گهٔ آفتاب میرویم

چوموج‌سازوجودم‌زسیل‌بی‌پرواست
گمان مبر که درین بحرساحلی‌جویم

میانهٔ من‌واو ربط دیده و نظر است
که درنهایت دوری همیشه با اویم

کشید ، نقش جهانی به پرده چشمم
زدست شعبده بازی اسیر جادویم

درون گنبد در بسته‌اش نگنجیدم
من آسمان کهن را چوخار پهلویم

به‌آشیان ننشینم زلذت پرواز
گهی به‌شاخ گلم ، گاه برلب‌جویم

نوای‌دلگداز

به‌ملازمان سلطان خبری دهم زرازی
که‌جهان توان گرفتن‌به‌نوای‌دل گدازی

به‌متاع‌خودچه‌نازی که‌به‌شهردردمندان
دل‌غزنوی نیرزد به تبسم ایازی

همه نازبی‌نیازی ، همه‌ساز بی‌نوایی
دل شاه لرزه گیرد ز گدای بی‌نیازی

زمقام من‌چه پرسی؟ به‌طلسم‌دل‌اسیرم
نه نشیب‌مـن نشیبی نه‌فرازمن فرازی

ره عاقلی رها کن که به‌اوتوان‌رسیدن
بدل نیازمنـدی به‌نگاهٔ پـاکبـازی

به‌ره تو‌ناتمامم زتـغافـل توخامـم
من وجان نیم‌سوزی‌تووچشم‌نیم‌بازی

رهٔ دیرتختهٔ گـل زجبین سجده ریزم
که نیازمن نگنجد به‌دورکعت نمازی

بخود باز آ

منـه از کـف چـراغ آرزو را
بـدست آورمقام هـای وهورا

مشو درچارسوی این جهان گم
بخود باز آ وبشکن چار سورا

خداوندی دگر

میتراشد فـکرمـا هردم خداوندی دگر
رست از یك بنـد تـاافتاد دربنـدی‌دگر

برسر بام‌آ ، نقـاب از چهره بیباکانه‌کش
نیست در کوی‌توچومـن، آرزومندی دگـر

بسکه غیرت میبرم ازدیـدهٔ بینای خویش
از نگه بافم بـه‌رخسار تـو روبندی دگـر

یك‌نگه ، یك خنده دزدیده،یك تابنده اشك
بهر پیمان محبت نیست سوگندی دگـر

عشق را نازم کـه از بیتابـی روزفـراق
جان مـارا بست با دردتو پیونـدی دگـر

تاشوی بیباك تر در ناله،ای مرغ بهار
آتشی گیر ازحریم سینه‌ام چندی دگر
ره مده در کعبه‌ای پیرحرم اقبال را
هرزمان درآستین دارد خداوندی دگر

پروردهٔ کیست ؟

جهان ازخود برون آورده کیست؟ جمالش جلوهٔ بی‌پردهٔ کیست ؟
مرا گویی که‌از شیطان حذرکن بگوبامن که او پروردهٔ کیست ؟

حدیث خلوتیان

زخاك خویش‌طلب، آتشی که‌پیدانیست تجلی دگری در خور تقاضانیست
به‌ملك جم ندهم مصرع نظیری را (کسی که‌کشته نشد از قبیلهٔ مانیست)
اگرچه‌عقل فسون‌پیشه‌لشکری انگیخت تودل گرفته نباشی که عشق‌تنهانیست
توره‌شناس نه‌یی و زمقام بی‌خبری چه نغمه‌ئیست که‌دربربط سلیمی‌نیست
نظربخویش‌چنان‌بسته‌ام که جلوهٔدوست جهان گرفت ومرا فرصت‌تماشانیست
بیا که غلغله در شهر دلبران فکنیم جنون‌زنده‌دلان‌هرزه گرد صحرانیست
زقید و صید نهنگان حکایتی آور مگوکه زورق ماروشناس دریا نیست
مرید همت آن رهروم که پانگذاشت بجاده‌یی که‌دروکوه‌ودشت‌وصحرانیست
شریك حلقهٔ رندان باده پیما باش حذر زبیعت پیری که مردغوغا نیست
برهنه حرف نگفتن کمال .گویائیست حدیث خلوتیان جزبه‌رمزو ایمانیست

ماهیت زشت و زیبا

چه گویم نکتهٔ زشت و نکو چیست
زبان لرزد که معنی پیچدار است
برون از شاخ بینی خار و گل را
درون او نه گل پیدا نه خار است

یکی جوی و یکی بین و یکی باش

همای علم تا افتد بدامت
یقین کم کن ، گرفتار شکی باش
عمل خواهی یقین را پخته‌تر کن
یکی جوی و یکی بین و یکی باش

هستی و نیستی

چه پرسی از کجایم چیستم من ؟
بخود پیچیده‌ام تا زیستم من
دراین دریا چوموج بی‌قرارم
اگر برخود نپیچم نیستم من

خطر جو

عجم بحریست ناپیدا کناری
که‌دروی گوهر الماس رنگ است
ولیکن من نرانم کشتی خویش
به‌دریائی که‌موجش بی نهنگ است

گر بخود محکم شوی...

موج را از سینهٔ دریا گسستن میتوان

بحر بی پایان به‌جوی خویش بستن میتوان

ازنوائی‌میتوان ، یك شهردل درخون نشاند
یك چمن گل،ازنسیمی سینه خستن میتوان
میتوان جبریل را گنجشك دست آموزکرد
شهپرش باموی آتش دیده بستن میتوان
ای سکندرسلطنت نازك‌تر ازجام جم است
یك جهان آئینه از سنگی شکستن میتوان
گربخود محکم شوی سیل‌بلاانگیز چیست
مثل گوهر در دل دریانشستن میتوان
من فقیر بی‌نیازم مشربم این است و بس
مومیائی خواستن نتوان ، شکستن میتوان

بود آیا که مرا...

سطوت ازکوه ستانند و به‌کاهی بخشند
کلهٔ جم به گدای سر راهی بخشند
در رهٔ عشق فلان بن فلان چیزی نیست
یدبیضای کلیمی به سیاهی بخشند
گاه ، شاهی بجگر گوشهٔ سلطان ندهند
گاه باشد که به زندانی چاهی بخشند
فقر را نیز جهانبان و جهانگیرکنند
که به‌این راه نشین تیغ نگاهی بخشند
عشق پامال خردگشت و جهان دیگر شد
بود آیا که مرا رخصت آهی بخشند

مفهوم هستی

ساحل افتاده گفت گرچه بسی زیستم
هیچ نه‌معلوم شد ، آه کـه من چیستم
موج زخود رفته‌یی تیز خرامید و گفت
هستم اگـر میـروم گـرنـروم نیستم

حیات جاودان

میارا بزم بـرساحل کـه آنجا — نوای زندگانی نرم خیز است
به‌دریا غلط وباموجش درآویز — حیات جاودان اندر ستیز است

دم جان‌بخش

اگر آگاهی از کیف و کم خویش — یمی تعمیر کن از شبنم خویش
دلا دریـوزهٔ مهتاب تـاکـی ؟ — شب‌خودرابرافروز از دم خویش

تاکی؟

قبای زندگانی چاك تاکی ؟ — چوموران آشیان درخاك تاکی ؟
به پرواز آوشاهینی بیامـوز — تلاش دانه در خاشاك تاکـی ؟

کوکب آرزو

از آن آبی که درمن لاله کاردساتـگینی‌ده
کف خـاك مرا ساقی ببـاد فرودینی‌ده

چو خس از موج هر بادی که می آید ز جا رفتم
دل من از گمانها در خروش آمد یقینی ده
بجانم آرزوها بود ونابود شرر دارد
شبم را کوکبی از آرزوی دل نشینی ده
بدستم خامه‌یی دادی که نقش خسروی بندد
رقم کش ، این چنینم کرده‌ای لوح جبینی ده

حیات چیست؟

پرسیدم از بلند نگاهی حیات چیست؟ گفتا ، میی که تلخ‌تر آن نکوتر است

هنگامۀ عشق

لالۀ این گلستان داغ تمنائی نداشت
نرگس طناز او چشم تماشایی نداشت
خاك را موج نفس بود ودلی پیدا نبود
زندگانی کاروانی بود و کالایی نداشت
روزگار از های وهوی می کشان بیگانه‌یی
باده در میناش بود وباده پیمایی نداشت
برق سینا شکوه سنج از بی زبانیهای شوق
هیچکس در وادی ایمن تقاضایی نداشت
عشق از فریاد ما هنگامه‌ها تعمیر کرد
ورنه این بزم خموشان هیچ غوغایی نداشت

چیست مردن ؟

مثل حیوان خوردن، آسودن چه سود؟ گربخود محکم نه‌ئی بودن چه‌سود؟
خویش را چون از خودی محکم کنی تو اگر خواهی جهان برهم کنی
گر فنا خواهی زخود آزاد شو گربقا خواهی بخود آباد شو
چیست مردن ؟ از خودی غافل شدن تو چه پنداری ؟ فراق جان وتن

غیر ازتو کس نیست

ضمیر کن فکان غیراز تو کس نیست نشان بی‌نشان غیرازتو کس نیست
قدم بی‌باکتر نه در رۀ زیست به‌پهنای جهان غیراز تو کس نیست

ناتوانی وقناعت

هر که درقعر مذلت‌مانده است ناتوانی را قناعت خوانده است

جولانگۀ تلاش

بپای خود مزن زنجیر تقدیر تۀاین گنبد گردان رهی‌هست
اگر باورنداری خیزودریاب که‌چون‌پاوا کنی جولانگهی‌هست

زندگی

شبی زار نالید ابربهار که‌این‌زندگی گریۀپی‌هم است

درخشید برق سبك سیرو گفت
خطا کرده‌یی خندهٔ یکدم است
ندانم به گلشن که برداین خبر
سخنها میان گل‌و شبنم است

به‌زر خودرا مسنج

اگر کردی نگه برپارهٔ سنگ
زفیض آرزوی تو گهر شد
به‌زرخود را مسنج ای‌بندهٔ زر
که زراز گوشهٔ چشم توزر شد

سرودزندگانی

به‌سواد دیدهٔ تو نظر آفریده‌ام من
به ضمیر تو جهانی دگر آفریده‌ام من
همه‌خاوران بخوابی که‌نهان زچشم انجم
به‌سرود زندگانی سحر آفریده‌ام من

دل‌و گل

چه می‌پرسی میان‌سینه دل‌چیست؟
خردچون سوز پیدا کرد دل شد
دل ازذوق تپش دل بود ، لیکن
چویك دم از تپش افتاد گل‌شد

انقلاب‌روزوشب

آتشی افروز از خاشاك خویش
شعله‌یی تعمیر کن از خاك‌خویش
گرم رو ، درجستجوی سرمه‌یی
واقف ازچشم سیاه خود نه‌یی
سوزعشق ازدانش حاضرمجوی
کیف حق‌ازجام این کافر مجوی

گردش گردون گردان‌دیدنی است
انقلاب روزوشب فهمیدنی است
ای اسیر دوش و فردا درنگـر
در دل خود عالم دیگـر نگـر

پروردهٔ فیض‌نگاه

فقیرم ازتوخواهم هرچه خواهم
دل کوهی‌خراش از برگ کاهم
مرا درس حکیمـان درد سرداد
که مـن پـروردهٔ فیض نگاهـم

آرزو آفرین

به‌کویش ره‌سپاری ای دل، ای دل
مراتنها گـذاری ، ای دل ، ای‌دل
دمـادم آرزوهـا آفـرینـی
مگرکاری نـداری ، ای‌دل ، ای‌دل

یارب ...

یارب درون سینه دل باخبـر بده
درباده نشأه رانگرم آن نظربده
این‌بنده‌را که‌بانفس‌دیگران‌نزیست
یك آه خانه‌زادمثال سحر بـده
سیلم مرابه‌جوی تنك مایه‌یی مپیچ
جولانگهی‌به‌وادی کوه‌وکمر بده
سازی اگر حریف‌یم بیکران مرا
بااضطراب‌موج، سکون‌گهربده
رفتم که‌طایران حرم راکنم شکار
تیری که نافکنده فتدکار گربـده
خاکم به‌نـور نغمهٔ داود برفروز
هرذرهٔ مرا پروبال شرر بـده

ز کجاست؟

درون سینهٔ ماسوز آرزو ز کجاست ؟
سبو زماست‌ولی باده در سبوز کجاست ؟

گرفتم اینکه جهان خاك و ماکف خاکیم
به ذره ذرهٔ مادرد جستجو ز کجاست ؟
نگاهٔ مابه گریبان کهکشان افتد
جنون ماز کجا ؟شورهای‌وهو ز کجاست؟

تب‌وتاب بی‌پایان

کسی کو درد پنهانی ندارد تنی دارد . ولی جانی ندارد
اگرجانی‌هوس‌داری‌طلب کن تب‌وتابی که پایانی ندارد

مجوساحل

دوام مازسوز ناتمام است چوماهی جزتپش برماحرام است
مجوساحل که‌درآغوش‌ساحل تپید یک‌دم ومرگ دوام است

خودپرستم

تراشیدم صنم برصورت خویش بشکل خود خدارا نقش بستم
مرا ازخودبرون‌رفتن محال‌است بهررنگی که‌هستم خودپرستم

خواب و مرگ

ای برادرمن ترا از زندگی دادم نشان
خواب‌رامرگ‌سبك‌دان،مرگ راخواب گران

غلام زنده دلانم

غلام زنده دلانم که عاشقان سره‌اند
نه‌خانقاه‌نشینان که دل بکس ندهند
به‌آن‌دلی که به‌رنگ‌آشنا و بی‌رنگ‌است
عیار مسجد و میخانه وصنم کده‌اند
نگاه ، از مه‌و‌پروین بلندتر دارند
که آشیان بگریبان کهکشان ننهند
برون زانجمنی در میان انجمنی
بخلوت اندولی آنچنان که‌باهمه‌اند
بچشم کم منگر عاشقان صادق را
که‌این شکسته بهایان متاع قافله‌اند
به‌بندگان خط آزادگی رقم کردند
چنانکه‌شیخ‌و‌برهمن‌شبان‌بی‌رمه‌اند
پیاله‌گیر که می را حلال می گویند
حدیث‌اگرچه‌غریب‌است‌راویان ثقه‌اند

جهان بیکران

زانجم یابه انجم صدجهان بود
خرد هرجاکه پرزد آسمان بود
ولیکن‌چون به‌خودنگریستم‌من
کران بیکران درمن نهان بود

بمیر اندر نبرد و زنده‌تر شو

سکندر باخضر خوش نکته‌یی گفت
شریك سوزوساز بحر و برشو
تواین جنگ از کنار عرصه بینی
بمیراندر نبرد و زنده‌تر شو

مخالفت گردون باصاحب جوهران

بسکه گردون سفله ودون پرور است
وای برمردی که صاحب جوهر است

زندگی چیست؟

زندگی درصدف خویش گهر ساختن‌است
دردل شعله فرورفتن و نگـداختن است
عشق ازاین گنبد دربسته برون تاختن است
شیشهٔ ماه زطاق فلك انداختن است
مذهب زنده‌دلان خواب پریشانی نیست
ازهمین‌خاك، جهان دگری ساختن است

آزادپریدن آموز

دانهٔ سبحه به زنار کشیدن آموز
گرنگاهٔتودوبین است ندیدن آموز
پازخلوتکدهٔغنچه‌برون‌زن چوشمیم
بانسیم سحرآمیزو وزیدن آموز
آفریدند اگرشبنم بی‌مایه ترا
خیزوبرداغ دل‌لاله‌چکیدن‌آموز
اگرت‌خارگل تازه‌رسی ساخته‌اند
پاس ناموس‌چمن دارو خلیدن‌آموز
باغبان گرزخیابان توبرکند ترا
صفت سبزه دگرباره دمیدن آموز
تاتو سوزنده‌ترو تلخ‌تر آئی بیرون
عزلت‌خم کده‌ئی گیرورسیدن‌آموز
تاکجا درتهٔ بال‌دگران می‌باشی ؟
درهوای چمن ، آزاد پریدن آموز
دربتخانه زدم مغبچگانم گفتند
آتشی درحرم افروز و تپیدن‌آموز

شرارزندگی

دمادم نقشهای تازه ریزد
به‌یك‌صورت قرارزندگی نیست
اگرامروزتوتصویردوش‌است
بخاك تو شرار زندگی نیست

لذت دیدار

عشق،جان را لذت دیـدار داد با زبـانم جرأت گفتـار داد
ای دوعالم ازتو بانور ونظـر اندکی آن خاکدانـی را نگر
بنـدهٔ آزاد را نـاسازگـار بردمد از سنبـل او نیش خـار
غالبان غرق‌اند درعیش و طرب کارمغلوبـان شمار روز و شب
ازملوکیت جهان تـوخـراب تیـره‌شب در آستین آفتاب
دانش افرنگیان غارت گـری دیرهـا خیبرشد از بی‌حیدری
آنکه گوید لااله بیچاره ایست فکرش‌ازبی‌مرکزی‌آواره‌ایست
چارمرگ اندرپی‌این دیـرمیـر سود خوار ووالی و ملاوپیـر
این‌چنین عالم کجاشایان تست آب‌و گل‌داغی که بردامان‌تست

خود جهان خویش‌را تقدیر باش

کلك حق ازنقشهای خوب‌وزشت هرچه مارا سازگار آمد نوشت
چیست بودن دانی ای مردنجیب؟ ازجمال ذات حق بردن نصیب
آفریـدن جستجوی دلـبـری وانمودن خویش را بردیگری
این همه‌هنگامه‌های هست و بـود بی‌جمـال مـانیاید دروجـود
زندگی‌هم فانی و هم‌باقی است این همه خلاقی و مشتاقی است
زنده‌ئی مشتاق شوخـلاق شو همچو ماگیرنـدهٔ آفـاق شو
درشکن آنرا که ناید سازگـار ازخمیر خود دگر عـالم بیـار
بنـدهٔ آزاد را آیـد گـران زیستن انـدر جهان دیگـران
هرکه او را قـوت تخلیق نیست پیش ماجزکافر وزیدیق نیست
ازجمال مـانصیب خود نبـرد ازنخیـل زنـدگانی برنخورد

مردحق برنده چون شمشیر باش / خود جهان خویش را تقدیرباش

زندگی تکرار نیست

جیست‌آئین جهان رنگ و بو؟ / جز که آب رفته می‌ناید بجو
زندگانی را سرتکرار نیست / فطرت او خوگر تکرار نیست
زیر گردون‌رجعت‌اوراناروا‌ست / چون زپا افتاد قومی برنخاست
ملتی چون مردکم خیزدزقبر / چاره اوچیست غیراز قبروصبر

ارزش توحید

زندگانی نیست تکرار نفس / اصل او از حی‌وقیوم است وبس
قرب‌جان‌با آنکه گفت‌انی قریب / از حیات جاودان بردن نصیب
فرد از توحید، لاهوتی شود / ملت از توحید، جبروتی شود
بایزید وشبلی وبوذر از اوست / امتان را طغرل وسنجر از اوست
بی تجلی نیست آدم را ثبات / جلوهٔ مافرد و ملت را حیات
هردو از توحید می گیرد کمال / زندگی این را جلال آنرا جمال
این‌سلیمانی‌است آن‌سلمانی‌است / آن سراپا فقر و این سلطانی است
آن یکی رابیند این گردد یکی / در جهان باآن نشین با این بزی

چیست‌ملت؟

چیست ملت ای که گوئی‌لااله؟ / باهزاران چشم بودن یك نگه
اهل‌حق‌راحجت‌ودعوی‌یکی است / خیمه های ما جدا دلها یکی است

ذره‌ها از یك نگاهی آفتاب
یك نگه شو تاشود حق بی‌حجاب
یك نگاهی را بچشم کم مبین
از تجلی های توحید است این
ملتی چون میشود توحید مست
قوت وجبروت می‌آید بدست
روح ملت را وجود از انجمن
روح ملت نیست محتاج بدن
تاوجودش را نموداز صحبت‌است
مرد چون شیرازه‌ی صحبت‌شکست
مرده‌یی،ازیك نگاهی زنده شو
بگذر از بی مرکزی پاینده شو
وحدت افکار و کردار آفرین
تاشوی اندر جهان صاحب نگین

بیگانه از دین

مؤمن وپیش کسان بستن نطاق
مؤمن وغداری و فقر ونفاق
باپشیزی دین‌وملت را فروخت
هم‌متاع‌خانه‌وهم خانه‌سوخت
لااله اندرنمازش بود و نیست
نازها اندر نیازش بودونیست
نور درصوم وصلوات اونماند
جلوه‌ئی در کائنات او نماند
آنکه بود الله او را ساز و برگ
فتنهٔ او حب‌مال و ترس مرگ
رفت ازو آن مستی وذوق‌وسرور
دین اواندر کتاب واو بگور
صحبتش باعصر حاضر در گرفت
حرف‌دین‌رااز‌دو‌پیغمبر گرفت
آن زایران وبود این هندی نژاد
آن‌زحج بیگانه واین از جهاد
تاجهادوحج نماند از واجبات
رفت‌جان‌ازپیکرصوم‌وصلوات
روح‌چون‌رفت‌ازصلوات‌وازصیام
فرد ناهموار و ملت بی‌نظام
سینه‌ها از گرمی قرآن تهی
از چنین مردان‌چه‌امیدبهی
ازخودی مردمسلمان در گذشت
ای‌خضر دستی که‌آب ازسر گذشت

خطاب بەجاوید

سخنی بەنژادنو

این سخن آراستن بی‌حاصل‌است
برنیاید آنچه در قعردل است

گرچه من صدنکته گفتم بی‌حجاب
نکتەئی دارم که ناید در کتاب

گر بگویم میشود پیچیده تر
حرف وصوت اوراکند پوشیدەتر

سوز او را از نگاهٔ من بگیر
یازآه صبح گاه من بگیر

مادرت درس نخستین باتو داد
غنچهٔ تو از نسیم او گشاد

ازنسیم او ترا این رنگ و بوست
ای متاع ما ،بهای تو ازوست

دولت جاوید ازو اندوختی
از لب او لااله آموختی

ای پسر ذوق نگه ازمن بگیر
سوختن در لااله از من بگیر

لااله گوئی بگو از روی جان
تازاندام توآید بوی جان

مهرومه گردد ز سوز لااله
دیدەام این سوز را درکوه و که

این دوحرف لااله گفتار نیست
لااله جزتیغ بی‌زنهارنیست

زیستن باسوز او قهاری است
لاالەضرب‌است وضرب کاری‌است

سجدهٔ اعلی

سجدەئی کزوی زمین لرزیدەاست
برمرادش مهرومه گردیده است

سنگ اگر گیردنشان آن سجود
در هوا آشفته گردد همچو دود

این زمان جزسربەزیری هیچ نیست
اندروجزضعف پیری هیچ نیست

آن شکوه ربی‌الاعلی کجاست ؟
این گناه اوست یاتقصیر ماست

هرکسی برجادەی خود تندرو
ناقهٔ مابی زمام و هرزه دو

صاحب قرآن وبی ذوق طلب
العجب ثم‌العجب ثم‌العجب

حرف پیچاپیچ

من به‌طبع عصرخود گفتم دوحرف
کرده‌ام بحرین راانـدر دوظرف

حرف پیچاپیچ و حرف نیش‌دار
تاکنم عقل ودل مردان شکار

حرف ته‌داری به انداز فرنگ
نالهٔ مستانه‌ئی از تار چنگ

اصل‌این ازذکر وواصل آن زفکر
ای تو بادا وارث این فکروذکر

آبجویم، از دو بحراصل من است
فصل‌من‌فصل‌است‌وهم‌وصل‌من‌است

تامزاج عصر من دیگر فتاد
طبع من هنگامهٔ دیگر نهاد

آسیا آن‌مرزوبوم آفتاب

گرخدا سازد ترا صاحب نظر
روزگاری را که می‌آید نگر

عقلهابی‌باك و دلها بی گداز
چشمها بی‌شرم وغرق اندر مجاز

علم‌وفن،دین‌وسیاست، عقل‌ودل
زوج زوج اندر طواف آب‌وگل

آسیا آن مرزوبوم آفتاب
غیربین ازخویشتن اندر حجاب

قلب او بی‌واردات نو بنو
حاصلش را کس نگیرد بادوجو

روزگارش اندرین دیرینه دیر
ساکن ویخ بسته و بی‌ذوق سیر

صیدملایان ونخجیر ملوك
آهوی اندیشهٔ او لنگ ولوك

عقل‌ودین ودانش‌وناموس‌وننگ
بستهٔ فتراك لردان فرنگ

تاختم برعالم افکار او
بردریدم پردهٔ اسرار او

درمیان سینه، دل خون کرده‌ام
تاجهانش را دگرگون کرده‌ام

بندهٔ شکم

مریدی فاقه‌مستی گفت باشیخ
که یزدان را زحال ماخبرنیست
به‌مانزدیك تراز شه رگ‌ماست
ولیکن از شکم نزدیکتر نیست

بی‌قرار

ندانم دل شهید جلوهٔ کیست
نصیب او قرار یك نفس نیست
به‌صحرابردمش افسرده‌تر گشت
کنار آبجوئی زار بگریست

اسیر رنگ‌وبو

کسی‌خود را اسیر رنگ وبو کرد
تهی ازذوق وشوق وآرزو کرد
صفیر شاهبازان کم شناسد
که گوشش باطنین پشه‌خو کرد

سخن‌جاندار

تو گفتی ازحیات جاودان گوی
بگوش مرده‌ئی پیغام جان گوی
ولی گویند این ناحق شناسان
که تاریخ وفات این وآن گوی

نور فطرت

نوجوانان تشنه‌لب خالی اياغ
شسته‌رو، تاریك‌جان،روشن‌دماغ
کم نگاه و بی‌یقین و ناامید
چشمشان اندرجهان چیزی‌ندید
ناکسان منکر زخودمؤمن به‌غیر
خشت بنداز خاکشان معمار دیر
مکتب‌ازمقصودخویش آگاه‌نیست
تابجذب اندرونش راه نیست
نورفطرت رازجانها پاك شست
یك گل رعنا زشاخ او نرست

خشت را معمار ما کج می‌نهد   خوی بط بابچهٔ شاهین دهد
علم تاسوزی نگیرد از حیات   دل نگیرد لذتی از واردات
علم جز شرح مقامات تو نیست   علم جز تفسیر آیات تو نیست
سوختن می‌باید اندر نار حس   تابدانی نقرهٔ خود رازمس
علم حق‌اول‌حواس آخرحضور   آخر او می‌نگنجد درشعور

منکر خود

صدکتاب آموزی از اهل هنر   خوشترآن درسی که گیری‌ازنظر
هرکسی زان می که ریزد ازنظر   مست می گردد بهاندازد گر
از دم بادسحر میرد چراغ   لاله‌زان باد سحر می‌درایاغ
کم‌خوروکم‌خواب‌وکم گفتارباش   گردخود گردنده‌چون پرگارباش
منکر حق نزد ملا کافر است   منکر خود نزدمن کافر تراست
آن به‌انکار وجودآمد عجول   این عجول وهم ظلوم وهم‌جهول
شیوهٔ اخلاص را محکم بگیر   پاك‌شو از خوف سلطان وامیر
عدل درقهرورضا از کف مده   قصد[1] درفقر وغنا ازکف مده
حکم،دشوار است تأویلی مجو   جز به قلب خویش قندیلی مجو
حفظ جان‌هاذکروفکربی‌حساب   حفظ تن‌ها ضبط نفس اندرشتاب
حاکمی در عالم بالا و پست   جز بحفظ جان‌وتن ناید بدست
لذت سیر است مقصود سفر   گر نگه برآشیان داری مپر
ماه گردد تاشود صاحب مقام   سیرآدم را مقام آمد حرام
زندگی جزلذت پرواز نیست   آشیان با فطرت او سازنیست
رزق‌زاغ‌وکرکس‌اندرخاك گور   رزق بازان در سواد ماه وهور

---

۱ ـ قصداعتدال ومیانه‌روی‌است.

نوای زنده‌رود

من کیم تو کیستی عالم کجاست؟ درمیان ما و تودوری چـراست؟
من چرا دربند تقدیـرم بگـوی تونمیری من چرا میرم بگوی

ندای‌جمال:

بوده‌ئی انـدرجهان چـار سو هر کـه گنجد انـدر ومیرد درو
زندگی‌خواهی‌خودی راپیش‌کن چار سوراغرق،اندر خویش‌کن
بـازبینـی مـن کیم تـو کیستی درجهان‌چون مردی‌وچون‌زیستی

قیامت‌خرد

سپاه تـازه بـرانگیزم از ولایـت عشق
که درحرم خطری از بغاوت خـرد است
زمـانـه هیچ نـدانـد حقیقت او را
جنون قباست که موزون به‌قامت خرداست
به آن مقـام رسیدم چو در بـرش کردم
طواف بام و درمـن سعادت خـرد است
گمان مبرکه خرد راحساب ومیزان‌نیست
نگاه بنـدۀ مـومن قیامـت خـرد است

تطهیر و تعمیر فکر

خطاب به خورشید :

ای امیر خـاور ای مهـر منیر
میکنی هـرذره را روشن ضمیر

از تواین سوزو سرور اندروجود
از توهر پـوشیده را ذوق نمـود

میرود روشن تراز دست کلیـم
زورق زرین تـو در جـوی سیم

پـرتـو توماه را مهتـاب داد
لعل را انـدر دل سنگ آب داد

لاله را سوز درون از فیض تست
دررگ او موج خون ازفیض‌تست

نرگسان صد پرده را بـر میدرد
تـا نصیبی از شعـاع تـوبـرد

خوش بیا صبح مراد آورده‌ئـی
هر شجر را نخل سینـا کرده‌ئی

توفروغ صبح و من پایـان روز
در ضمیر من چراغی بـرفـروز

تیره خاکم را سراپـا نـورکن
در تجلی‌هـای خود مستور کن

تابه روز آرم شب افکـار شرق
بـرفروزم سینهٔ احـرار شرق

از نـوائـی پخته‌سـازم خام را
گـردش دیگـر دهـم ایـام را

فکر شرق آزاد گردد از فرنگ
از سرود من بگیرد آب و رنگ

زند گی از گرمی ذکر است وبس
حریت از عفت فکـر است وبس

چون شود اندیشهٔ قومـی خراب
ناسره گردد بـدستش سیم نـاب

میرد انـدر سینـه‌اش قلب سلیم
در نگاهٔ او کـج آیـد مستقیم

برکران ازحرب و ضرب کائنات
چشم او اندرسکون بیند حیات

موج از دریاش کم گـردد بلنـد
گوهر او چون خزف ناارجمند

پس نخستین بایـدش تطهیر فکـر
بعد از آن آسان شود تعمیر فکـر

حریف سفله

سرّشیری رانه‌فهمد گاو ومیش — جزبه‌شیران کم بگو اسرارخویش
باحریف سفله نتوان خورد می — گرچه باشد پادشاه روم وری
یوسف مارا اگر گرگی برد — به که مرد ناکسی او را خورد
اهل دنیا،بی تخیل ، بی‌قیاس — بوریا بافان اطلس ناشناس

سرحق

سرحق برمرد حق پوشیده نیست — روح مؤمن هیچ‌میدانی که‌چیست ؟
قطرهٔ شبنم که از ذوق نمود — عقدهٔ خود را بدست خود گشود
از خودی اندرضمیر خود نشست — رخت خویش ازخلوت‌افلاك بست
رخ سوی دریای بی‌پایان نکرد — خویشتن را درصدف پنهان نکرد
اندر آغوش سحریك دم تپید — تابکام غنچهٔ نورس چکید

اناالحق عمومی

اناالحق جزمقام کبریا نیست — سزای او چلیپا هست یانیست
اگرفردی بگوید سرزنش به — اگرقومی بگوید ناروانیست

اسرارجان

کسی‌کاوفاش دید اسرارجان را — نه بیند جزبچشم خود جهان را
نوائی آفرین درسینهٔ خویش — بهاری میتوان کردن خزان را

خودشناسی

نکو میخوان خط سیمای خود را
بدست آور رگ فردای خودرا
چومن پادربیابان حرم نه
که بینی اندرو پهنای خود را

می باقی

نگهدار آنچه‌در آب‌و گل‌تست
سرور وسوز ومستی‌حاصل‌تست
تهی‌دیدم سبوی این و آن را
می‌باقی به‌مینای دل تست

پیررومی مرشد روشن ضمیر

پیررومی مرشد روشن ضمیر
کاروان عشق و مستی را امیر
منزلش برتر زماه و آفتاب
خیمه را از کهکشان سازد طناب
نور قرآن در میان سینه‌اش
جام جم شرمنده از آئینه‌اش
ازنی آن نی‌نواز پاك زاد
باز شوری در نهاد من فتاد
گفت جانها محرم اسرار شد
خاور ازخواب گران بیدار شد
جذبه‌های تازه‌اورا داده اند
بندهای کهنه را بگشاده‌اند
جزتوای دانای اسرار فرنگ
کس نکوننشست در نارفرنگ
باش مانند خلیل الله مست
هر کهن بتخانه رابایـد شکست
امتان را زندگی جذب درون
کم‌نظر این‌جذب را گویدجنون
هیچ قومی زیرچرخ لاجورد
بی‌جنون ذوفنون کاری نکرد
مؤمن ازعزم وتوکل قاهراست
گرندارداین‌دوجوهر کافراست
خیر را او باز میداند زشر
ازنگاهش عالمی زیروزبر
کوهسار از ضربت اوریز ریز
در گریبانش هزاران رستخیز

تامی از میخانهٔ من‌خورده‌ئــی کهنگی را از تماشا برده‌ئی
درچمن‌زی،مثل بومستوروفاش درمیان‌رنگ،پاك‌ازرنگ‌باش
عصرتواز رمزجان آگاه‌نیست دین اوجز حب غیرالله‌نیست
فلسفی این‌رمز کم فهمیده‌است فکراوبرآب‌و گل‌پیچیده‌است
دیده از قندیل دل روشن‌نکرد پس ندیدالاکبودوسرخ‌وزرد

ای خوش آن‌مردی که دل باکس‌نداد
بنــد غیــرالله را از پــا گشــاد

رقص جان

ترسم این عصری که توزادی در آن دربدن غرق است و کم داند زجان
چون بدن ازقحط جان ارزان شود مردحق در خــویشتن پنهــان شود
درنیابد جستجــو آن مــرد را گرچه بیند روبــرو آن مــرد را
تودگر ذوق طلــب از کــف مــده گرچه درکار توافتد صــد گــره
گــرنیابی صحبت مـرد خبیر از اب وجد آنچه من دارم‌بگیــر
پیر رومــی را رفیــق راه ساز تاخدا بخشد ترا سوزو گداز
زآنکه رومی مغز را داند زپـوست پای او محکم فتد در کوی دوست
شرح اوکردند و اوراکس نــدید معنی او چون غزال از مــارمیــد
رقص‌تن از حــرف او آمــوختند چشم را از رقص جــان بردوختند
رقص تن در گردش آرد خاك را رقص جان بـرهـم زنــد افــلاك را
علم وحکم‌ازرقص جان‌آید بدست هم زمین هم‌آسمان آیــد بدست
فردازوی صــاحب جــذب کلیم ملــت ازوی وارث ملــك عظیم
رقص‌جان آموختن کــاری بــود غیرحق را سوختن کــاری بــود
تا زنار حرص و غم سوزد جگــر جان به‌رقص انــدر نیایــد ای پسر

تو کیستی ؟ ز کجائی ؟

تو کیستی ز کجائی کـه آسمان کبود
هزار چشم براۀ تـو از ستـاره گشود
چه گویمت که‌چه‌بودی‌چه کرده‌ئی‌چه‌شدی
که خون کند جگرم را ایازی محمود
تو آن نه‌ئی که مصلی ز کهکشان میکـرد
شراب‌صوفی وشاعر تراز خویش ربـود
فرنگ اگرچه ز افکار تـو گـره بگشاد
بجرعۀ دگـری نشئۀ تـرا افـزوده
سخن زنامه و میـزان درازتـر گفتی
به حیرتم کـه نبینی قیامت مـوجـود
خوشا کسی که حرم‌رادرون سینه‌شناخت
دمی تپید و گذشت از مقـام گفت وشنود
از آن به‌مکتب و میخانـه اعتبـارم نیست
که سجده‌ئی نبـرم بـردرجبین فرسود

که تو هستی‌و ...

می‌دیرینه ومعشوق جـوان چیـزی‌نیست
پیش‌صاحب‌نظران‌حورو جنان‌چیزی‌نیست
هرچه از محکم وپاینده شناسی گـذرد
کوه وصحراوبروبحرو کران‌چیزی‌نیست

دانش مغربیان فلسفهٔ مشرقیان
همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست
ازخود اندیش وازاین بادیه ترسان مگذر
که توهستی ووجود دوجهان چیزی‌نیست
در طریقی که به نوك مژه کاویدم من
منزل و قافله و ریگ روان چیزی نیست

جهان خیال

دودسته تیغم و گردون برهنه ساخت مرا
فسان کشید و بروی زمانه آخت مرا
من‌آن جهان خیالم که فطرت ازلی
جهان بلبل و گل را شکست وساخت مرا
می‌جوان که به پیمانهٔ تو می‌ریزم
زساقی است که جام‌وسبو گداخت مرا
نفس به‌سینه گدازم که طایرحرمم
توان زگرمی آواز من شناخت مرا
شکست کشتی ادراك مرشدان کهن
خوشاکسی که بدریا سفینه ساخت مرا

سوزنوا

مثل شررذره را تن به‌تپیدن دهم
تن به تپیدن دهم بال وپریدن دهم
سوزنوایم نگر ریزه الماس را
قطرهٔ شبنم کنم‌خوی چکیدن دهم
چون زمقام‌نمود نغمه‌شیرین‌زنم
نیم شبان صبح رامیل دمیدن دهم

یوسف گم گشته‌را باز گشودم نقاب
تا به‌تنك مایگان ذوق خریدن دهم

عشق شکیب آزما خاك ز خود رفته‌را
چشم تری دادومن لذت دیدن دهم

بلندبال

دم مرا صفت باد فرودین کردند
گیاه را ز سرشکم چو یاسمین کردند

نمود لالهٔ صحرا نشین ز خونابم
چنانکه بادهٔ لعلی به‌ساتگین کردند

بلندبال چنانم که برسپهر برین
هزار بار مرا نوریان کمین کردند

فروغ آدم خاکی ز تازه کاریهاست
مه وستاره کنند آنچه پیش ازاین کردند

چراغ خویش برافروختم که دست کلیم
دراین زمانه نهان زیر آستین کردند

در آبه سجده و یاری ز خسروان مطلب
که روز فقر نیاگان ما چنین کردند

از من بیاموز

بینی جهان را خود را نبینی
تا چند نادان غافل نشینی

نور قدیمی شب را برافروز
دست کلیمی در آستینی

بیرون قدم نه از دور آفاق
تو پیش ازینی تو بیش ازاینی
از مرگ ترسی ای زنده جاوید
مرگ است صیدی تو در کمینی
جانی که بخشند دیگر نگیرند
آدم بمیرد از بی یقینی
صورت گری را از من بیاموز
شاید که خود را باز آفرینی

آسوده نمی گردد

من هیچ نمی ترسم از حادثهٔ شبها
شبها که سحر گردد از گردش کوکب ها
نشناخت مقام خویش افتاد بدام خویش
عشقی که نمودی خواست از شورش یارب ها
آهی که ز دل خیزد از بهر جگرسوزی است
در سینه شکن اورا آلوده مکن لب ها
درمیکده باقی نیست ازساقی فطرت خواه
آن می که نمی گنجد در شیشهٔ مشرب ها
آسوده نمی گردد آن دل که گسست ازدوست
با قرأت مسجدها با دانش مکتب ها

فروغ خاکیان

فروغ خاکیان از نوریان افزون شود روزی
زمین از کوکب تقدیر ما گردون شود روزی
خیال ما که اورا پرورش دادند طوفانها
ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی

یکی درمعنی آدم نگرازمن چه می‌پرسی
هنوزاندرطبیعت‌می‌خلدموزون‌شودروزی
چنان‌موزون‌شوداین‌پیش‌پا افتاده‌مضمونی
که‌یزدان رادل‌ازتأثیر اوپرخون‌شودروزی

خدای بی‌توفیق

زرسم وراه شریعت نکرده‌ام تحقیق
جزاینکه‌منکرعشق است کافرو زندیق
مقام آدم خاکی نهاد دریابند
مسافران حرم را خدا دهدتوفیق
من ازطریق نپرسم رفیق می‌جویم
که گفته‌اند نخستین رفیق و باز طریق
کندتلافی‌ذوق آن‌چنان‌حکیم فرنگ
فروغ باده فزون‌تر کند بجام عقیق
هزاربار نکوتر متاع بی‌بصری
زدانشی که دل او را نمی‌کند تصدیق
به‌پیچ‌وتاب‌خرد گرچه‌لذت‌دگراست
یقین ساده‌دلان به زنکته های دقیق
کلام وفلسفه ازلوح دل فروشستم
ضمیر خویش گشادم به نشتر تحقیق
زآستانهٔ سلطان کناره می‌گیرم
نه‌کافرم که پرستم خدای بی‌توفیق

عشق‌را نازم

عشق را نازم که بودش را غم‌نابود، نی
کفر او زنار دار حاضر و موجود، نی
عشق‌اگر فرمان دهدازجان شیرین‌هم گذر
عشق‌محبوب‌است‌ومقصوداست،جان‌مقصود، نی
کافری را پخته‌تر سازد شکست سومنات
گرمی بتخانه بی‌هنگامهٔ محمود،نی

مسجد و میخانه ودیر کلیسا و کنشت
صدفسون از بهر دل بستند ودل خوشنود، نی
نغمه پردازی زجوی کوهسار آموختم
در گلستان بوده‌ام یك ناله‌درد آلود، نی
پیش‌من آئی دم سردی دل گرمی بیار
جنبش اندرتست اندرنغمهٔ داود، نی
عیب‌من کم‌جوی‌و از جامم عیار خویش گیر
لذت تلخاب من بی‌جان غم‌فرسود، نی

نیش و نوش

بردل بی‌تاب من ساقی می‌نابی زند
کیمیا ساز است و اکسیری به‌سیمابی‌زند
من‌ندانم نوریا ناراست اندر سینه‌ام
این قدردانم بیاض او به‌مهتابی زند
بردل من فطرت خاموش می‌آرد هجوم
ساز از ذوق نوا خود را به مضرابی زند
غم‌مخور نادان که گردون دربیابان کم آب
چشمه‌ها دارد که شبخونی به‌سیلابی زند
ای که نوشم‌خورده‌ئی از تیزی‌نیشم‌مرنج
نیش هم باید که آدم رارگ خوابی‌زند

طریق شاهبازی

نیابی درجهان یاری کـه داند دلنوازی را
بخود گم‌شو نگه دار آبروی‌عشق بازی‌را
من از کار آفرین داغم که‌با‌ان ذوق پیدائی
زماپوشیده دارد شیوه‌های کارسـازی را
کسی این معنی‌نازك نداند جز ایاز اینجا
که مهر غزنوی افزون کند درد ایازی را
من آن علم وفراست باپر کاهی‌نمی گیرم
که از تیـغ و سپربیگانه سازدمرد غازی‌را
بهرنرخی که این کالابگیری سودمند افتد
به‌زور بازوی حیدر بده ادراك رازی را
اگریك‌قطره‌خون‌داری‌اگرمشت‌پری‌داری
بیامن باتو آموزم طریـق شاهبـازی را
اگر این کاررا کارنفس دانی چه نادانی
دم شمشیر اندرسینه بایـد نـی‌نـوازی را

توفیق نگاه

علمی که تو آموزی مشتاق نگاهی نیست
واماندهٔ راهی هست آوارهٔ راهی نیست
آدم کـه ضمیر او نقش دو جـهان دارد
باالذت آهی‌هست بـی‌لذت آهـی نیست

هرچند که عشق او آوارهٔ راهی کرد
داغی که جگرسوزد درسینهٔ ماهی نیست
من چشم نه بردارم از روی نگارینش
آن مست تغافل را توفیق نگاهی نیست
اقبال قبا پوشد در کار جهان کوشد
دریاب که درویشی بادلق و کلاهی نیست

ساقی خاور

کشیدی باده‌ها درصحبت بیگانه‌پی‌درپی
بنوردیگران افروختی پیمانه پی‌درپی
زدست ساقی خاوردوجام ارغوان‌در کش
که ازخاك توخیزد نالهٔ مستانه پی‌درپی
دلی کو ازتب و تاب تمنا آشنا گردد
زند برشعله‌خود راصورت پروانه‌پی‌درپی
زاشك‌صبحگاهی‌زندگی‌رابرگ‌وساز آور
شود کشت توویران تانریزی دانه‌پی‌درپی
بگردان‌جام‌وازهنگامهٔ افرنگ کمتر گوی
هزاران‌کاروان‌بگذشت‌ازاین‌ویرانه پی‌درپی

خاك‌دل

عشق‌اندر جستجو افتادو آدم حاصل‌است
جلوهٔ اوآشکار از پردهٔ آب و گل است

آفتاب وماه و انجم میتوان دادن ز دست
دربهای آن کف‌خاکی که دارای‌دل‌است

نقش تازه

بیاکه خاوریان نقش تازه‌ئی بستند
دگر مرو بطواف بتی که بشکستند
چه‌جلوه ایست که دلها بلذت نگهی
زخاك راه مثال شراره برجستند
کجاست منزل نورانیان شهر آشوب
که سینه‌های خود از تیزی نفس خستند
توهم‌به ذوق‌خودی‌رس که صاحبان طریق
بریده از همه عالم بخویش پیوستند
بچشم مرده‌دلان کائنات ، زندانی است
دوجام باده کشیدند و از جهان رستند
غلام همت بیدار آن سوارانم
ستاره را به سنان سفته درگره بستند
فرشته را دگر آن‌فرصت سجود کجاست
که نوریان به‌تماشای خاکبان مستند

جام جهان بین

این‌دل‌که مرادادی لبریز یقین بادا
این جام جهان بینم روشن‌ترازاین‌بادا
تلخی که فروریزد گردون به‌سفال‌من
درکام کهن رندی آنهم شکرین بادا

چه‌دلی....

به‌تسلئی که دادی نگذاشت کار خود را
بتـوبـاز مـی‌سپارم دل بیقرار خـود را
چه‌دلی که محنت او زنفس شماری او
که‌بدست خودندارد رگ‌روزگارخودرا
به‌ضمیرت آرمیدم توبجوش خود نمائی
بکنار برفکندی در آبـدار خـود را
مه وانجم ازتو دارد گله‌ها شنیده باشی
که بخاك تیـرهٔ مـازده‌ای شرار خـود را
خلشی به‌سینهٔ مـاز خدنگ او غنیمت
که اگر بپایش افتد نبـرد شکار خود را

مقام‌تکفیر

گنهکار غیورم مزدبی خدمت نمی گیرم
ازآن داغم که برتقدیر اوبستند تقـدیـرم
زفیص عشق‌ومستی برده‌ام اندیشه راآنجا
که از دنباله چشم مهر عالمتاب می گیرم
من‌از صبح‌نخستین نقشبند موج و گردابم
چوبحرآسوده‌میگرددزطوفان‌چاره‌بر گیرم
جهان راپیش‌ازاین‌صدبار آتش‌زیرپا کردم
سکون وعافیت را پاك‌میسوزدبم و زیـرم

از آن پیش بتان رقصیدم و زنسار بربستم
که شیخ شهر مرد باخدا گردد ز تکفیرم
زمانی رم کنند ازمن زمانی بامن آمیزند
دراین صحرا نمیدانند صیادم یا که نخجیرم
دل بی‌سوز کم گیرد نصیب از صحبت مردی
مس تابیده‌ئی آور که گیرددر تو اکسیرم

طغیان موج

جهان کور است و از آئینهٔ دل غافل افتاده است
ولی چشمی که بیناشد نگاهش بر دل افتاده است
شب تاریك و راه پیچ‌پیچ و بی‌یقین راهی
دلیل کاروان را مشکل اندر مشکل افتاده است
رقیب خام سودا مست و عاشق مست و قاصد مست
که حرف دلبران دارای چندین محمل افتاده است
یقین مؤمنی دارد گمان کافری دارد
چه تدبیر ای مسلمانان که کارم بادل افتاده است
گهی باشد که کار ناخدائی می کند طوفان
که از طغیان موجی کشتیم بر ساحل افتاده است
نمی‌دانم که داداین چشم بینا موج دریا را
گهر درسینهٔ دریا خزف برساحل افتاده است
نصیبی نیست از سوز درونم مرزو بومم را
زدم اکسیر را بر خاك صحرا باطل افتاده است

اگر در دل جهان تازه‌ئی داری بـرون آور
که افرنگ از جراحت‌های پنهان بسمل افتاده است

سوداگر

دل بی‌قید من بانور ایمان کافری کرده
حرم‌راسجده آورده بتان راچاکری کرده
متاع طاعت‌خود راترا زوئـی بر افرازد
ببازار قیامت باخـدا سوداگری کـرده
زمین و آسمان‌رابرمراد خویش میخواهد
غبار راه وباتقدیر یزدان داوری کـرده
گهی باحق درآمیزد گهی باحق درآویزد
زمانی حیدری کرده زمـانی خیبری کرده
به‌این بی‌رنگی جوهر ازو نیرنگ میریزد
کلیمی‌بین که‌هم‌پیغمبری،هم‌ساحری کرده
نگاهش‌عقل‌دور اندیش‌راذوق جنون داده
ولیکن با جنون فتنه‌سامان نشتری کرده
بخودکی میرسد این راه‌پیمای‌تن آسائی
هزاران سال منزل درمقـام آذری کـرده

نخستین آدم عالم دیگر

دراین میخانه‌ای ساقی ندارم محرمی دیگر
که‌من شاید نخستین آدمم از عالمی دیگـر

دمی این پیکر فرسوده‌را سازی کف خاکی
فشانی آب وازخاك آتش انگیزی‌دمی‌دیگر
بیار آن دولت بیدار و آن‌جام جهان بین را
عجم را داده‌ئی هنگامهٔ بزم جمی دیگر

جهان دردمندان

به‌جهان دردمندان‌توبگو چکار داری ؟ تب‌وتاب ما شناسی دل بی‌قرار داری
چه‌خبر ترازاشکی که‌فروچکدزچشمی توبه‌برگ گل زشبنم‌درشاهوار داری
چه‌بگویمت‌زجانی که‌نفس‌نفس شمارد دم مستعار داری غم روزگارداری

مقام عاشقی

اگرنظاره ازخود رفتگی آرد حجاب اولی
نگیرد بامن این سودابهاازبس گران خواهی
سخن بی‌پرده گوباما شد آن روزکم آمیزی
که‌می گفتندتوماراچنین‌خواهی‌چنان‌خواهی
نگاهٔ بی‌ادب زد رخنه‌ها در چرخ مینائی
دگر عالم بناکن گرحجابی درمیان خواهی
چنان خودرانگه داری که بااین بی‌نیازی‌ها
شهادت بروجودخودزخون دوستان خواهی
مقام بندگی دیگر مقام عاشقی دیگر
زنوری‌سجده‌میخواهی‌زخاکی‌بیش‌ازآن‌خواهی

مس‌خامی که دارم از محبت کیمیا سازم
که‌فرداچون‌رسم‌پیش‌تو ازمن ارمغان‌خو اهی

بده آن دل

بده آن‌دل، که‌مستی های‌او از بادهٔ‌خویش‌است
بگیر این‌دل که‌از‌خود‌رفته‌و‌بیگانه اندیش است
بده آن دل ، بده آن دل‌ که گیتی را فرا گیرد
بگیر این‌دل‌بگیر این‌دل که‌در‌بند کم‌و‌بیش است
مرا‌ای صید گیر از ترکش تقدیر‌بیرون‌کش
جگر‌دوزی‌چه‌میآید‌از آن‌تیری که‌در کیش‌است
نگردد زندگانی خسته از کار جهان گیری
جهانی در گره بستم جهان دیگری پیش است

یاچنان کن یاچنین

یامسلمان رامده فرمان که‌جان بر کف بنه
یا درین فرسوده پیکر تازه جانی آفرین
یاچنان کن یاچنین
یابرهمن را بفرما نو خداوندی تراش
یاخود اندر سینهٔ زناریان خلوت گزین
یاچنان کن یاچنین
فقربخشی باشکوه خسرو پرویز بخش
یاعطافرما خرد بافطرت روح الامین
یاچنان کن یاچنین

یابکش در سینهٔ من آرزوی انقلاب
یادگرگون کن نهاد این زمان واین زمین
یاچنان کن یاچنین

ندیمی کو ؟

دراین محفل که کار او گذشت از باده و ساقی
ندیمی کو؟ که در جامش فروریزم می باقی
کسی کوز هرشیرین میخورد ازجام زرینی
می تلخ ازسفال من کجا گیرد بـه تریاقـی
شرار از خاك من خیزد کجاریزم کراسوزم
غلط کردی که درجانم فکندی سوز مشتاقی
مکدر کرد مغرب چشمه های علم و عرفان را
جهان را تیره میسازد، چه مشائی چه اشراقی
دل گیتی اناالمسموم اناالمسموم فریادش
خرد نالان که ماعندی به تریاق ولاراقـی
چه ملائی چه درویشی چه سلطانی چه دربانی
فروغ کار می جوید به سالوسی بـه زراقی
ببازاری که چشم صیرفی شوراست و کم نوراست
نگینم خوارتر گردد چوافزاید بـه براقی

غمزهٔ چالاك

ساقیا برجگرم شعلهٔ نمناك انداز
دگر آشوب قیامت بکف خاك انداز

او به‌یك دانهٔ گندم به‌زمینم انداخت
تو به‌یك جرعهٔ آب آن‌سوی افلاك انداز

عشق را بادهٔ مردافکن و پرزور بده
لای این باده به پیمانهٔ ادراك انداز

حکمت و فلسفه کرده‌است گران‌خیز مرا
خضر من از سرم این بار گران پاك انداز

خرد از گرمی صهبا بگدازی نرسید
چارهٔ کار به آن غمزهٔ چالاك انداز

بزم در کشمکش بیم و امید است هنوز
همه را بی‌خبر از گردش افلاك انداز

ذوق جنون

زهر نقشی که دل از دیده گیرد پاك می آیم
گدای معنی پاکم تهی ادراك می آیم

گهی رسم و ره فرزانگی ذوق جنون بخشد
من از درس خردمندان گریبان چاك می آیم

گهی پیچد جهان بر من گهی من بر جهان پیچم
بگردان باده تا بیرون ازین پیچاك می آیم

نه اینجا چشمك ساقی نه آنجا حرف مشتاقی
ز بزم صوفی و ملا بسی غمناك می آیم

رسد وقتی که خاصان ترا با من فتد کاری
که من صحرائیم پیش ملك بی باك می آیم

ساز تقدیر

این جهان چیست صنم خانهٔ پندار من است
جلوهٔ او گرو دیدهٔ بیدار من است

همه آفاق که گیرم بنگاهی اورا
حلقه‌ئی هست که از گردش پرگار من است

هستی و نیستی از دیــدن و نادیــدن مــن
چه زمان وچه‌مکان شوخی‌افکار من است
ازفسون‌کاری‌دل‌سیروسکون غیب‌وحضور
این که غماز و گشاینــدهٔ اسرار مــن است
آن جهانی که درو کاشته را مــی‌درونــد
نورونارش همه ازسبحه و زنار من است
ساز تقــدیــرم و صــد نغمهٔ پنهــان دارم
هر کجا زخمهٔ اندیشه رسد تار من است
ای من‌از فیض تو پاینده نشان تو کجاست
این دو گیتی اثرماست جهان تــو کجاست

باده‌بیار اینچنین

فصل بهار این‌چنین بانگ هزار این چنین
چهره گشا ، غزل سرا باده بیار این چنین
اشك چکیده‌ام ببین هم به‌نگاه خود نگر
ریز به‌نیستان من برق وشرار این چنین
بادبهار را بگــو پــی‌بخیال مــن بــرد
وادی ودشت را دهد نقش‌ونگاراین‌چنین
زادهٔ بــاغ وراغ را از نفسم طــراوتــی
درچمن توزیستم با گل وخار این چنین
عالم آب وخاك را برمحك دلــم بسای
روشن وتار خویش را گیر عیار این‌چنین

دل به‌کسی نباخته بـا دوجهان نساختــه
من بحضور تورسم ، روزشمار این چنین
فاختهٔ کهن صفیر نـالـهٔمن شنید و گفت:
کس نسرود درچمن نغمهٔپـارایـن چنین

اسرار محبت

برعقل فلك پیماترکانه شبیخون بـه — یـك‌ذرهٔ درد دل از علم فلاطون‌بـه
دی‌مغ بچه‌ئی بامن اسرارمحبت گفت — اشکی که‌فروخوردی‌ازبادهٔ گلگون‌به
آن فقر که بی‌تیغی صد کشوردل گیرد — ازشوکت دارابه ، از فرفریدون بـه
دردیرمغان آئی مضمون بلند آور — درخانقهٔ صوفی افسانـه وافسون بـه
درجوی روان مـا بی‌منت طوفـانی — یك‌موج‌اگرخیزدآن موج‌زجیحون‌به
سیلی که‌تو آوردی درشهر نمی‌گنجد — این خانه براندازی‌درخلوت هامون‌به
اقبال غزل خوان را کافرنتوان گفتن — سودا بدماغش زد از مدرسه بیرون‌به

لذت جستجو

سوزو گداز زندگی‌لذت جستجوی تو — راه، چومارمی‌گزد گرنروم به‌سوی‌تو
سینه‌گشاده‌جبرئیل ازبرعاشقان‌گذشت — تاشرری به او فتـدآتش آرزوی تـو
هم‌به‌هوای جلوه‌ئی پاره‌کنم‌حجاب‌را — هم به‌نگاهٔ نارسا پرده کشم‌بـه‌روی‌تـو
من‌به‌تلاش توروم یابه‌تلاش خود روم — عقل ودل ونظرهمه‌گم شدگان‌کوی‌تو
ازچمن تورسته‌ام قطرهٔ شبنمی‌ببخش — خاطرغنچه واشودکم‌نشودزجـوی تو

لذت نظاره

دل‌و‌دیده‌ئی که دارم همه لذت نظاره
چه گنه‌ا گر تراشم صنمی ز سنگ‌ خاره

تو بجلوه درنقابی که نگاه برنتابی
مه‌من‌ا گر ننالم تو بگو دگر چه‌چاره ؟

چه‌شود اگر خرامی به‌سرای کاروانی
که متاع ناروانش دلکیست پاره‌پاره

غزلی‌زدم که شاید به نوا قرارم آیـد
تب شعله‌کم نگـردد ز گسستن شـراره

دل زنده‌ئی که‌دادی به‌حجاب‌درنسازد
نگهی بده‌که بیند شرری‌به‌سنگ خاره

همه پارهٔ‌دلـم را زسـروراو نصیبی
غم خود چسان نهادی بـدل هـزارپاره

نکشد سفینه کس به‌یمی‌بلند موجـی
خطری که عشق بیند بسلامت کنـاره

به‌شکوه بی‌نیازی زخدایگان گذشتم
صفت مه‌تمامی که گـذشت بـرستاره

وای آن بنده

گرچه شاهین‌خردبرسر پروازی هست
اندرین بادیه پنهان قدر انـدازی‌هست

آنچه‌ازکار فـروبسته گـره بگشایـد
هست ودرحوصلهٔ زمزمه پردازی‌هست

تاب گفتار اگرهست شناسائی نیست
وای آن بنده که درسینهٔ اورازی‌هست

گرچه‌صدگونه‌بصدسوز مراسوخته‌اند
ای‌خوشالذت آن‌سوز که‌هم‌سازی‌هست

مرده‌خاکیم وسزاوار دل زنده شدیـم
این دل زنده وماکارخـدا سازی‌هست

شعلهٔ سینه من خانه فروز است ولـی
شعله‌ئی‌هست که‌هم‌خانه‌براندازی‌هست

تکیه برعقل جهان بین فلاطون نکنـم
درکنارم‌دل‌بس‌شوخ‌ونظری‌بازی‌هست

بندهٔ بی‌قید

از مشت غبار ماصد نـالـه بـرانگیـزی
نزدیك تراز جانی باخوی کم آمیـزی

درموج صبا پنهان دزدیده بباغ آئی
دربوی گل آمیزی باغنچه در آویزی
مغرب زتو بیگانه مشرق همه افسانه
وقت است که درعالم نقش دگر انگیزی
آن کس که بسردارد سودای جهانگیری
تسکین جنونش کن با نشتر چنگیزی
من بندهٔ بی‌قیدم شاید که گریزم باز
این طرهٔ پیچان را درگردنم آویزی
جز ناله نمی‌دانم گویند غزل خوانم
این چیست که چون‌شبنم برسینهٔ من‌ریزی

توخدای بی‌نیازی

من اگرچه‌تیره خاکم‌دلکیست برگ و سازم
به‌نظارهٔ جمالی چو ستاره دیده بازم
به هوای زحمهٔ تو همه نالهٔ خموشم
توبه‌این گمان که شاید زنوافتاده سازم
به‌ضمیرم آن چنان‌کن که زشعلهٔ نوائی
دل خاکیان فروزم دل نوریان گدازم
تب و تاب فطرت مازنیازمندی ما
توخدای بی‌نیازی نرسی به‌سوزو سازم
به‌کسی‌عیان نکردم زکسی نهان نکردم
غزل آنچنان سرودم که برون فتاد رازم

شراره‌ساز

غزل سرای ونواهای رفته باز آور
به‌این فسرده‌دلان حرف دل‌نواز آور

کنشت و کعبه وبتخانه و کلیسا را
هزار فتنه از آن چشم نیم باز آور

زباده‌ئی که بخاك من آتشی آمیخت
پیاله‌ئی بجوانان نو نیاز آور

نئی که دل به‌نوایش به‌سینه میرقصد
مئی که شیشهٔ‌جان را دهد گداز آور

به‌نیستان عجم باد صبحدم تیزاست
شراره‌ئی که فرومی‌چکد زساز آور

نفس گره گشای

ای که زمن فزوده‌ئی گرمی آه و ناله را
زنده‌کن ازصدای من‌خاك هزار ساله را

بادل ما چها کنی تو که ببادهٔ حیات
مستی شوق می‌دهی آب‌و گل پیاله‌را

غنچهٔ دل‌گرفته را از نفسم گره گشای
تازه‌کن ازنسیم من داغ درون لاله را

می گذرد خیال من از مه ومهرو مشتری
تو به‌کمین‌چه‌خفته‌ای‌صید کن‌این‌غزاله را

خواجهٔ من‌نگاهدار آبروی گدای‌خویش
آنکه زجوی دیگران پر نکند پیاله‌را

کاروان دیگر

دراین چمن‌دل‌مرغان زمان‌زمان دگراست
بشاخ گل‌دگر است وبه‌آشیان‌دگر است

بخود نگر گله‌های جهان چه میگوئی
اگرنگاه تودیگر شود جهان دگر است
به هرزمانه اگر چشم تونکو گردد
طریق میکده و شیوهٔ مغان دگر است

به‌میر قافله از من دعارسان و بگو
اگر چه راه‌همان است کاروان‌دگراست

جهان‌دگرگون‌کن

گشاده روزخوش و ناخوش زمانه گذر
زگلشن و قفس و دام و آشیانه گذر
گرفتم اینکه غریبی و ره‌شناس نه‌ئی
به‌کوی دوست بانداز محرمانه‌گذر
بهرنفس‌که برآری جهان دگرگون کن
دراین رباط کهن صورت زمانه‌گذر
اگرعنان توجبریل وحور می گیرند
کرشمه بردلشان ریز و دلبرانه گذر

انقلاب ای انقلاب

خواجه‌از خون رگ مزدورسازد لعل ناب
ازجفای ده‌خدایان کشت دهقانان خراب

انقلاب‌ای انقلاب

شیخ شهر از رشتهٔ تسبیح صد مؤمن بدام
کافران ساده دل را برهمن زنار تاب
انقلاب‌ای انقلاب

واعظ‌اندر مسجد و فرزند او در مدرسه
آن به‌پیری کودکی ، این پیردرعهدشتاب
انقلاب ای انقلاب

میروسلطان نرد بازو کعبتین شان دغل
جان‌محکومان‌زتن‌بردندومحکومان‌بخواب
انقلاب ای انقلاب

ای مسلمانان فغان از فتنه‌های علم و فن
اهرمن اندر جهان ارزان و یزدان دیریاب
انقلاب ای انقلاب

شوخی باطل‌نگر اندر کمین حق نشست
شبپر از کوری شبیخونی زندبر آفتاب
انقلاب ای انقلاب

در کلیسا ابن مریم رابدار آویختند
مصطفی از کعبهٔ هجرت کرده باام‌الکتاب
انقلاب ای انقلاب

من درون شیشه‌های عصر حاضر دیده‌ام
آنچنان زهری که‌ازوی مارها درپیچ‌وتاب
انقلاب ای انقلاب

باضعیفان گـاه نیـروی پلنگان مـی‌دهند
شعله‌ئی شاید برون آید ز فانوس حباب
انقلاب ای انقلاب

ضربتی باید

گرچه می‌دانم که‌روزی بی‌نقاب آید برون
تانه پنداری که‌جان از پیچ وتاب آیدبرون
ضربتی باید که جان خفته برخیزد ز خاك
ناله کی بی‌زخمه ازتار رباب آیدبـرون
تاك‌خویش‌از گریه‌های‌نیم‌شب سیراب‌دار
کزدرون او شعاع آفتاب آیـد بـرون
ذرهٔبی مایه‌یی تـرسم که نـاپیدا شوی
پخته‌ترکن خویش را تا آفتاب آید برون
در گذر ازخاك وخود را پیکرخاکی‌مگیر
چاك اگر درسینه ریزی ماهتاب آیدبرون
گربه روی توحریم خویش را دربسته‌اند
سربه‌سنگ آستان زن‌لعل ناب آید برون

مرا آن غمزه می‌باید

نوای‌من‌از آن‌پرسوزوبی‌باك‌وغم‌انگیزاست
بخاشاکم‌شرار افتاد وباد صبحدم تیزاست

ندارد عشق‌سامانی ولیکن تیشه‌ئی دارد
خراشد سینهٔ کهسار و پاك از خون پرویز است
مرا دردل خلید این نکته از مردادانـی
زمعشوقان نگه‌کاری تراز حرف دلاویز است
ببالینم بیایکدم نشین کـز درد مهجوری
تهی پیمانه‌ی بزم تراپیمانه لبریـز است
به‌بستان جلوه دادم آتش داغ جدائی را
نسیمش تیزتر میسازد و شبنم غلطریز است
اشارتهای پنهان خانمان برهـم زند لیکن
مرا آن غمزه میباید که بی باك است و خون ریز است
نشیمن هردو را در آب و گل لیکن چه راز است این
خرد را صحبت گل خوشتر آید دل کم آمیز است
مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمـی بینی
برهمن زاده‌ئی رمز آشنای روم و تبریز است

ناتمام جاودان

از نوا برمن قیامت رفت و کس آگاه نیست
پیش محفل جز بم وزیر و مقام و راه نیست
در نهـادم عشق بافکـر بلنـد آمیختند
ناتمام جاودانم کار من چون مـاه نیست
لب فروبند از فغان درساز بـادرد فـراق
عشق تا آهی کشد از جذب خویش آگاه نیست

شعله‌ئی می‌باش و خاشاکی که پیش آید بسوز
خاکیان را درحریم زندگانی راه نیست
جره شاهینی، بمرغان سرا صحبت مگیر
خیز و بال و پر گشا پرواز تو کوتاه نیست
کرم شب‌تاب‌است شاعر درشبستان‌وجود
درپرو بالش فروغی گاه هست‌و گاه‌نیست
درغزل اقبال احوال‌خودی را فاش گفت
زآنکه این‌نو کافر از آئین دیر آگاه‌نیست

جستجوی وجود

شراب میکدهٔ من نه‌یادگار جم است
فشردهٔ جگرمن به شیشهٔ عجم است
چوموج می‌تپد آدم‌بجستجوی وجود
هنوز تابه‌کمر در میانهٔ عدم است
بیاکه مثل خلیل این طلسم در شکنیم
که‌جز‌تو هرچه‌در‌این دیر دیده‌ام صنم است
اگر به سینهٔ این کائنات درنروی
نگاه رابه تماشا گذاشتن ستم است
غلط خرامی مانیز لذتی دارد
خوشم که‌منزل‌مادورو راه‌خم‌بخم‌است
تغافلی که مرا رخصت تماشا داد
تغافل است و به‌از التفات‌دمبدم است
مرا اگرچه به بتخانه پرورش دادند
چکیدازلب‌من آنچه دردل‌حرم است

اندیشه دگر باید کرد

باز بررفته و آینده نظر باید کرد
هله برخیز که اندیشه دگر باید کرد
عشق‌برناقهٔ ایام کشد محمل‌خویش
عاشقی؟راحله‌از شام وسحر باید کرد
پیرما گفت‌جهان‌بر روشی محکم‌نیست
از خوش‌وناخوش‌اوقطع‌نظر باید کرد

تو اگر ترك جهان کرده سر او داری
پس نخستین زسر خویش گذر باید کرد
گفتمش در دل من لات و منات است بسی
گفت این بتکده را زیر و زبر باید کرد

صاحب فغان

خیال من بـه تماشای آسمان بوده است
بدوش ماه و به آغوش کهکشان بوده‌است
گمان مبر که همین خاکدان نشیمن ماست
که هرستاره جهان است یا جهان بوده است
بچشم مـور فـرومایـه آشکار آیـد
هزار نکته که از چشم مـانهان بـوده‌است
زمین به‌پشت خـود الـوند وبیستون دارد
غبار ماست که بردوش او گران بوده‌است
زداغ لالهٔ خـونین پیـالـه مـی‌بینـم
که‌این گسسته نفس صاحب‌فغان بوده‌است

آفتاب کهن‌داغ

لالهٔ صحرایم ازطرف خیابانم بـرید
درهوای دشت و کهسار و بیابانم برید
روبهی آموختم ازخویش دور افتاده‌ام
چاره‌پردازان به آغوش نیستانم برید
درمیان سینه حرفی داشتم گم کرده‌ام
گرچه پیرم پیش ملای دبستانم برید
ساز خاموشم نوای دیگری دارم هنوز
آنکه بازم پرده گرداند پی آنم برید
درشب من آفتاب آن کهن‌داغی بس است
این چراغ زیر فانوس ازشبستانم برید
من که رمز شهریاری باغلامان گفته‌ام
بندهٔ تقصیر دارم پیش سلطانم بـرید

سخن تازه

سخن تازه زدم کس به سخن وا نـرسید
جلوه خون گشت و نگاهی به‌تماشا نرسید
سنگ می‌باش و درین کار گه شیشه گـذر
وای سنگی که صنم گشت و به‌مینا نرسید
کهنه را درشکن و بـاز بـه تعمیر خرام
هر کـه درورطهٔ (لا) ماند به (الا) نـرسید
ای‌خوش آن‌جوی‌تنک‌مایه که‌از ذوق‌خودی
در دل خاك فـرو رفت و بدریـا نـرسید
از کلیمی سبق آموز کـه دانـای فـرنگ
جگر بحر شکافید و بـه سینا نـرسید
عشق انداز ، تپیدن ز دل مـا آموخت
شرر ماست کـه‌برجست وبه‌پـروا نرسید

ازخواب گران‌خیز

ای‌غنچهٔ‌خوابیده‌چو نرگس‌نگران‌خیز — کاشانهٔ ما رفت به تاراج غمان‌خیز
از نالهٔ مرغ چمن از بانگ اذان‌خیز — از گرمی هنگامهٔ آتش نفسان خیـز

از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز
از خواب گران خیز

خورشید که‌پیرایه‌به‌سیماب سحر بست — آویزه‌بگوش‌سحر از‌خون‌جگر بست
ازدشت وجبل‌قافله‌ها رخت‌سفر بست — ای‌چشم‌جهان‌بین به‌تماشای‌جهان‌خیز

از خواب گران، خواب گران،خواب گران‌خیز
ازخواب گران خیز

خاور همه مانند غبار سرراهی است   یك‌نالهٔ خاموش واثر باخته آهی‌است
هرذرهٔاین‌خاك گره‌خورده‌نگاهی‌است   ازهند و سمرقند و عراق‌وهمدان‌خیز

از خواب گران، خواب گران، خواب گران‌خیز
ازخواب گران خیز

دریای‌تودریاست که آسوده‌چوصحراست   دریای‌تودریاست که‌افزون‌نشدو کاست
بیگانه زآشوب و نهنگ‌است‌چه‌دریاست   از سینهٔ چاکش‌صفت موج روان خیز

از خواب گران ، خواب گران، خواب گران خیز
از خواب گران خیز

این نکته گشایندهٔ اسرار نهان است   ملك‌است‌تن‌خاکی‌ودین‌روح‌روان است
تن‌زنده وجان زنده‌زربط‌تن‌وجان است   با خرقه و سجاده و شمشیر و سنان خیز

از خواب گران، خواب گران، خواب گران‌خیز
از خواب گران خیز

ناموس ازل را تو امینی تو امینی   دارای جهان را تو یساری تویمینی
ای‌بندهٔ خاکی توزمانی ، توزمینی   صهبای یقین‌درکش‌وازدیر گمان‌خیز

از خواب گران، خواب گران،خواب گران خیز
ازخواب گران خیز

فریاد زافرنگ ودلاویزی افرنگ   فریاد زشیرینی وپرویزی افرنگ
عالم همه ویرانه ز چنگیزی‌افرنگ   معمار حرم باز به‌تعمیر جهان خیز

از خواب گران، خواب گران،خواب گران خیز
از خواب گران خیز

مترس ازاینکه ....

جهان‌ما همه خاك است و پی‌سپر گردد / نـدانم اینکه نفسهای رفته بـر گـردد
شبی که گور غریبان نشیمن است اورا / مـه و ستاره ندارد چسان‌سحر گـردد
دلی کـه تاب و تب لایزال می‌طلبد / کـرا خبر که شود برق‌یاشرر گـردد
نگاهٔ شوق و خیال بلند و ذوق وجود / مترس از اینکه همه‌خاك رهگذر گردد
چنان‌بزی که اگر مرگ‌ماست‌مرگ‌دوام / خدا زکردهٔ خود شرمسارتـر گردد

منکر خویشتن مشو

شاخ نهال‌سدره‌ئی خاروخس‌چمن‌مشو / منکر او اگر شدی منکرخویشتن‌مشو

تماشاگهٔ فرشتگان

فـرشته گرچه برون از طلسم افلاك است
نگاهٔ او به تماشای‌این کف خـاك است
گمان مبر که‌به‌یك‌شیوه عشق می‌بـازنـد
قبا بدوش گل و لاله‌بی جنون چاك است
حدیث شوق ادا می‌توان بخلوت دوست
به‌ناله‌ئـی کـه ز آلایش نفس پـاك است
گشای چهره که آن کس که‌لن‌ترانی گفت
هنوز منتظر جـلوهٔ کف خـاك است
درین‌چمن که‌سرود‌است‌واین‌نوازکجاست؟
که غنچه سربگریبان و گل عرقناك است

چیست تاریخ ؟

چیست تاریخ ؟ ای زخود بیگانه‌ئی
داستانی ، قصه‌ئی، افسانه‌ئی ؟
این ترا از خویشتن آگه کند
آشنای کار و مرد ره کند
روح را سرمایه‌ی تاب است این
جسم ملت را چو اعصاب است این
همچو خنجر برفسانت می‌زند
باز برروی جهانت میزند
وه چه سازجان نگارو دلپذیر
نغمه های رفته در تارش اسیر
شعلهٔ افسرده در سوزش نگر
دوش در آغوش امروزش نگر
شمع او بخت امم راکوکب است
روشن از وی امشب وهم دیشب است
چشم پر کاری که بیند رفته را
پیش تو باز آفریند رفته را
بادهٔ صد ساله در مینای او
مستی پاینده در صهبای او
صید گیری کو بدام اندر کشید
طایری کز بوستان ما پرید
ضبط کن تاریخ را پاینده شو
از نفسهای رمیده زنده شو
دوش را پیوند با امروز کن
زندگی را مرغ دست آموز کن
رشتهٔ ایّام را آور بدست
ورنه گردی روز کور و شب پرست
سر زند از ماضی تو حال تو
خیزد از حال تو استقبال تو
مشکن ار خواهی حیات لازوال
رشتهٔ ماضی ز استقبال و حال
موج ادراك تسلسل زندگی است
می کشان را شور غلغل زندگی است

برنوای دیگران دل می‌نهی

قیمت شمشاد خود نشناختی
سرو دیگر را بلند انداختی
مثل نی خود را از خود کردی تهی
برنوای دیگران دل می‌نهی
ای گدای ریزه‌ئی از خوان غیر
جنس خود میجوئی ازدکان غیر

بنده و آزاد

نکته‌ئی می گویمت روشن چودر تا شناسی امتیاز عبد و حر

عبد گردد یاوه درلیل و نهار در دل حرياوه گردد روزگار

عبد از ایام می بافد کفن روزوشب را می‌تند برخویشتن

مرد حر خود را ز گل برمیکند خویش را برروزگاران می‌تند

عبد چون طایر بدام صبح‌وشام لذت پرواز برجانش حرام

سینه‌ی آزادهٔ چابك نفس طایر ایام را گردد قفس

عبدرا تحصیل حاصل فطرت است واردات جان او بی ندرت است

از گران خیزی مقام او همان ناله‌های صبح و شام او همان

دمبدم نو آفرینی کار حر نغمه پیهم تازه ریزد تار حر

فطرتش زحمت کش تکرار نیست جاده‌ی او حلقهٔ پرگار نیست

عبدرا ایام زنجیر است وبس برلب او حرف تقدیر است وبس

همت حر با قضا گردد مشیر حادثات ازدست او صورت پذیر

رفته و آینده در موجود او دیرها آسوده اندر زود او

آسمان دیگری

ای خدای مهر ومه خاك پریشانی نگر ذره‌ئی در خود فروپیچد بیابانی نگر

حسن بی‌پایان درون سینهٔ خلوت گرفت آفتاب خویش را زیر گریبانی نگر

بردل آدم زدی عشق بلاانگیز را آتش خود را بـه آغوش نیستانی نگر

شوید از دامان هستی داغهای کهنه را سخت کوشی های این آلوده دامانی نگر

خاك ما خیزد که سازد آسمان دیگری ذرهٔ ناچیز و تعمیر بیابانی نگر

بزم شوق

یادایامی که‌خوردم باده‌هـا با چنگ‌ و نــی
جام می در دست من مینای می دردست‌وی
در کنار آئــی خزان مــازنـد رنگ‌ بهــار
ور نیائی فرودیـن افسرده‌تر گــردد ز دی
بی‌تو جان‌من چو آن‌سازی که‌تارش‌در گسست
در حضور از سینهٔ مـن نغمه خیزدپی به‌پی
آنچه من‌در بزم‌شوق آورده‌ام‌دانی که‌چیست
یك چمن گل‌یك نیستان ناله یك خمخانه‌می
زنده‌کن بازآن محبت را کــه از نیروی او
بــوریــای ره نشینی در فتدبــاتخت کــی
دوستان خـرّم کـه بر منزل رسید آواره‌ئــی
من پریشان جاده‌های علم و دانش کرده طـی

برخیز

برخیز که آدم را هنگام نمود آمد — این‌مشت‌غباری‌را انجم به‌سجود آمد
آن‌راز که پوشیده در سینهٔ‌هستی بود — ازشوخی آب‌و گل‌در گفت‌وشنود آمد

هم‌قفسان‌خام

چندبه روی‌خودکشی پرده‌صبح‌وشام‌را — چهره گشا تمام کن جلوهٔ ناتمام را
سوزو گدازحالتی‌است‌باده‌زمن‌طلب‌کنی — پیش تو گر بیان کنم‌مستی این مقام را
من به سرود زندگی آتش‌اوفزوده‌ام — تونم شبنمی بده لالـهٔ تشنه کـام را

انتظار خودیم

نفس شمار به‌پیچاك روزگار خودیم
مثال بحر خروشیم و درکنار خودیم

اگرچه‌سطوت دریا امان به‌کس‌ندهد
بخلوت صدف او نگاهدار خودیم

زجوهری که نهان است در طبیعت‌ما
مپرس صیرفیان راکه ما عیار خودیم

نه‌ازخرابهٔ ماکس خراج میخواهد
فقیر راه نشینیم‌و شهریار خودیم

درون‌سینهٔ‌مادیگری؟چه بوالعجبی است
کراخبر که‌توئی‌یاکه مادوچار خودیم

گشای پرده ز تقدیر آدم خاکی
که مابه رهگذر تو در انتظار خودیم

طبع بلند

فرصت‌کشمکش مده این دل بی‌قرار را
یك‌دو شکن زیاده کن گیسوی تابدار را

از تو درون سینه‌ام برق تجلئی که من
با مه‌ومهر داده‌ام تلخی انتظار را

ذوق‌حضور در جهان رسم صنم‌گری نهاد
عشق فریب میدهد جان امیدوار را

تابه فراغ خاطری نغمه تازهٔئی زنم
باز به مرغزار ده طایر مرغزار را

طبع بلند داده‌ئی بند ز پای من گشای
تابه پلاس تو دهم خلعت شهریار را

تیشه‌اگر به‌سنگ زداین‌چه‌مقام گفتگوست
عشق بدوش می‌کشد این همه‌کوهساررا

انگیز وجود

بحرفی میتوان گفتن تمنای جهانی را
من از ذوق حضوری طول‌دادم‌داستانی‌را
زمشتاقان اگر تاب سخن بردی نمیدانی
محبت میکند گویا نگاهٔ بی‌زبانی را
کجانوری که‌غیرازقاصدی‌چیزی نمی‌داند
کجاخاکی که در آغوش دارد آسمانی‌را
اگریك‌ذره کم گردد ز انگیز وجود من
به این قیمت نمی گیرم‌حیات‌جاودانی را
من ای دریای‌بی‌پایان بموج تو در افتادم
نه گوهر آرزو دارم‌نه میجویم کرانی‌را
ازآن‌معنی که‌چون‌شبنم‌بجان من‌فروریزی
جهانی تازه پیدا کرده‌ام عرض‌فغانی را

شاخ علم و دانش

کف‌خاك‌برگ‌وسازم‌برهی‌فشانم اورا
به‌امید اینکه روزی‌به‌فلك رسانم اورا
چه کنم‌چه‌چاره‌گیرم که‌زشاخ‌علم ودانش
نه‌دمیده هیچ‌خاری که‌بدل نشانم‌اورا
دهد آتش جدائی شرر مرا نمودی
به‌همان نفس بمیرم که‌فرو نشانم‌اورا
می عشق ومستی‌او نرود برون‌زخونم
که‌دل آن‌چنان‌ندادم که دگرستانم‌اورا
توبه‌لوح سادهٔ من همه مدعا نوشتی
دگر آنچنان‌ادب کن که‌غلط‌نخوانم‌اورا
بحضورتو اگر کس‌غزلی زمن‌سراید
چه‌شود اگرنوازی‌به‌همین که‌دانم‌اورا

شایان جنون

انجم به گریبان ریخت این دیدهٔتر مارا — بیرون زسپهر انداخت این ذوق‌نظر مارا
هر چند زمین سائیم برتر ز ثریائیم — دانی که نمی‌زیبد عمری چو شررما را
شام وسحر عالم از گردش ما خیزد — دانی که نمی‌سازد این شام‌و سحر مارا
این شیشهٔ گردون را از باده تهی کردیم — کم کاسه مشو ساقی مینای دگر ما را
شایان جنون ما پهنای دو گیتی نیست — این راهگذر ما را آن راهگذر ما را

خاور

خاور که آسمان به کمند خیال اوست
از خویشتن گسسته و بی سوز آرزوست
در تیره خاك او تب و تاب حیات نیست
جولان موج را نگران از کنار جوست
بت‌خانه و حرم همه افسرده آتشی
پیر مغان شراب هوا خورده درسبوست
فکر فرنگ پیش مجاز آورد سجود
بینای کور و مست تماشای رنگ وبوست
گردنده‌تر ز چرخ و رباینده تر زمرگ
از دست او بدامن ما چاك بی رفوست

مربوط به غزل آخر صفحه ۷۸

عقل‌ورق‌ورق‌بگشت‌عشق‌به‌نکته‌ئی‌رسید — طایرزیرکی برد دانهٔ زیردام را
نغمه کجاومن کجاساز سخن‌بهانه ایست — سوی قطار می کشم ناقهٔ بی‌زمام را
وقت‌برهنه گفتن‌است‌من به کنایه گفته‌ام — خود تو بگو کجا برم هم‌نفسان خام‌را

خاکی نهاد و خوزسپهر کهن گرفت
عیار و بی‌مدار وکلان کار و تو بتوست
مشرق خراب و مغرب از آن بیشتر خراب
عالم تمام مرده و بی ذوق جستجوست

نگهٔ محرمانه

ساقی بیار باده و بزم شبانه‌ساز ما را خراب یك نگه محرمانه‌ساز

گوهر گم‌شده

ما ازخدای گم شده‌ایم اوبه جستجوست
چون ما نیازمندو گرفتار آرزوست
گاهی به برگ لاله نویسد پیام خویش
گاهی درون سینهٔ مرغان به‌های وهوست
در نرگس آرمید که بیند جمال ما
چندان کرشمه‌دان که نگاهش به گفتگوست
آهٔ سحر گهی که زند در فراق ما
بیرون و اندرون زبر و زیروچارسوست
هنگامه بست از پی دیدار خاکئی
نظاره را بهانه تماشای رنك و بوست
پنهان به ذره ذره و ناآشنا هنوز
پیدا چو ماهتاب و به آغوش کاخ و کوست
در خاکدان ما گهر زندگی گم است
این گوهری که گم شده مائیم‌یا که اوست

صحبت آشنا طلب

از همه‌کس کناره جو صحبت آشنا طلب
هم ز خدا خودی طلب هم زخودی خدا طلب
از خلش کرشمه‌ئی کار نمی‌شود تمام
عقل و دل و نگاه را جلوه جدا جدا طلب
عشق به سر کشیدن است شیشهٔ کائنات را
جام جهان نما مجو دست جهان‌گشا طلب
راهروان برهنه پا ، راه تمام خار زار
تا به مقام خود رسی راحله را رضا طلب
چون به‌کمال‌میرسدفقر دلیل خسروی است
مسند کیقباد را در تهٔ بوریا طلب
پیش نگر که زندگی راه به عالمی برد
از سر آنچه بود و رفت در گذر انتهاطلب
ضربت روزگار اگر ناله چونی دهد تو را
بادهٔ من زکف بنه چاره ز مومیا طلب

خود آگاه

برون زین گنبد دربسته پیدا کرده‌ام راهی
که از اندیشه برتر می‌پرد آه سحرگاهی
تو ای شاهین‌نشیمن درچمن کردی از آن ترسم
هوای او ببال تو دهد پرواز کوتاهی
غباری گشته‌یی آسوده نتوان زیستن اینجا
به باد صبحدم در پیچ منشین بر سر راهی

ز جوی کهکشان بگذر ، زنیل آسمان بر پـر
ز منزل دل بمیرد گرچه باشد منزل ماهـی
اگر ز آن برق بی پروا درون اوتهی گردد
بـه چشمم کـوه سینامی نیـرزد با پر کـاهی
چسان آداب محفل را نگه دارند و می‌سوزند
مپرس از ما شهیدان نگاهی بـر سر راهی
پس از من شعر من خوانند ودریابند و می گویند
جهانی را دگرگون کرد یك مردخودآگاهی

دانای فرنگ

عاشق آن نیست که لب گرم فغانـی دارد
عاشق آن است که بر کف دو جهانی دارد
عاشق آن است که تعمیر کند عالم خویش
در نسازد بـه جهانـی کـه کرانی دارد
دل بیدار ندادند به دانای فرنگ
این‌قدر هست که‌چشم‌نگرانی‌دارد

پیام به فرنگ

از من‌ای‌بادصبا گوی‌به دانای فرنگ — عقل تا بال گرفته است گرفتارتر است
برق را این‌بجگر میزند آن رام‌کند — عشق ازعقل فسون مایه جگردارتر است
عجب آن‌نیست که‌اعجازمسیحا داری — عجب آن‌است که بیمارتو بیمارتر است
دانش اندوخته‌ای ، دل ز کف انداخته‌ای
آه از آن نقد گرانمایه کـه در باخته‌ای

قلندران

قلندران که به تسخیر آب و گل کوشند
ز شاه باج ستانند و خرقه می‌پوشند

بجلوت اندو کمندی به‌مهر ومه پیچند
به‌خلوت آندوزمان ومکان در آغوشند

بروز بزم سراپا چو پرنیان و حریر
بروز رزم خود آگاه وتن فراموشند

نظام تازه به چرخ دورنگ می‌بخشند
ستاره های کهن را جنازه بر دوشند

زمانه از رخ فردا گشود بند نقاب
معاشران همه سرمست بادهٔ دوشند

به لب‌رسید مرا آن سخن که‌نتوان گفت
به حیرتم که فقیهان شهر خاموشند

درد آشنا

خودی را مردم آمیزی دلیل نارسائی‌ها
تو ای درد آشنا بیگانه شو از آشنائی‌ها

بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره سائی‌ها
بیاموز از خدای خویش نازکبریائی‌ها

محبت از جوانمردی بجائی میرسد روزی
که افتد از نگاهش کار و بار دلربائی‌ها

چنان پیش حریم او کشیدم نغمهٔ دردی
که دادم محرمان را لذت درد جدائی‌ها

از آن‌برخویش‌می‌بالم که‌چشم‌مشتری کوراست
متاع عشق نافرسوده ماند از کم‌روائی‌ها

بیا بر لاله پا کوبیم و بی باکانه می‌نوشیم
که عاشق را بحل کردند خون پارسائی‌ها

برون آ از مسلمانان گریز اندر مسلمانی
مسلمانان روا دارند کافر ماجرائی‌ها

نیروی ملی

ای اسیر رنگ پاك از رنگ‌شو
مؤمن خود کافرافرنگ شو

رشتهٔ سود و زیان دردست‌تست
آبروی خاوران در دست‌تست

این کهن اقوام را شیراز بند
رایت صدق و صفا را کن‌بلند

رای بی‌قوت همه مکر و فسون
قوت بی‌رای جهل‌است‌وجنون

اهل حق‌رازندگی ازقوت‌است
قوت هر ملت از جمعیت‌است

جویای اسرار

عشق را ما دلبری آموختیم
شیوهٔ آدم گری آموختیم

هم هنر هم دین ز خاك خاور است
اشك گردون خاك پاك خاور است

وا نمودیم آنچه بود اندر حجاب
آفتاب از ما و ما از آفتاب

هرصدف را گوهر از نیسان ماست
شوکت هر بحر از طوفان ماست

فکر ما جویای اسرار وجود
زد نخستین رخنه بر تار وجود

داشتیم اندر میان سینه داغ
بر سر راهی نهادیم این چراغ

عقل و عشق

عقل هم عشق است و از ذوق نگه بیگانه نیست
لیکن این بیچاره را آن جرئت رندانه نیست

گرچه می‌دانم خیال منزل ایجاد من است
در سفر از پا نشستن همت مردانه نیست

هر زمان یك تازه جولانگاه میخواهم ازو
تا جنون فرمای من گوید دگر ویرانه نیست

بـا چنین زور جنـون پاس گـریبـان داشتم
در جنون از خود نرفتن کار هردیوانه نیست

مقام جنبش و تحرک

مـرا معنی تـازه‌ای مدعـاست
اگر گفته را باز گویـم رواست
« یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریـا بدیـد
که جائی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا کـه من نیستم »
ولیکن ز دریا بـرآمد خـروش
« زشـرم تنك مـایگی رومپـوش
تماشای شـام و سحـر دیـده‌ای
چمن دیده‌ای دشت و در دیـده‌ای
ز مـوج سبك سیر من زاده‌ای
ز من زاده‌ای در مـن افتـاده‌ای
بیـاسای در خلـوت سینه‌ام
چو جوهر درخش اندر آیینه‌ام
گهر شو در آغوش قلزم بـزی
فروزان تر از ماه و انجـم بزی

طوفان به‌حباب اندر

ترسم که تو می‌رانی زورق بـه سراب اندر
زادی به حجاب اندر میـری به حجاب‌اندر
چـون سرمـۀ رازی را از دیـده فـرو شستم
تقـدیر امم دیـدم پنهان به کتـاب انـدر
بر کشت و خیابان پیچ ، بر کوه و بیابان پیچ
برقی که بخود پیچد میرد به سحاب انـدر
با مغـربیان بودم پـر جستم و کم دیـدم
مـردی که مقـاماتش نایـد بحساب انـدر

بی درد جهانگیری آن قرب میسر نیست
گلشن به گریبان کش ای بو به گلاب اندر
ای زاهدظاهر بین گیرم که خودی فانی است
لیکن تو نمی‌بینی طوفان به حباب اندر

زندگی واقعی

زمانه قاصد طیار آن دلارام است
چه قاصدی که وجودش‌تمام‌پیغام‌است
گمان‌مبر که‌نصیب‌تو نیست‌جلوهٔ‌دوست
درون سینه هنوز آرزوی تو خام‌است
گرفتم اینکه چو شاهین بلند پروازی
بهوش باش که صیاد ما کهن‌دام است
به اوج مشت غباری کجا رسد جبریل
بلند نامی او از بلندی بام است
تواز شمار نفس زنده‌یی نمی‌دانی
که زندگی به‌شکست طلسم ایام است
زعلم و دانش مغرب همین قدر گویم
خوش است آه‌وفغان تانگاه‌ناکام‌است
من از هلال و چلیپا دگر نیندیشم
که فتنهٔ دگری در ضمیر ایام است

ترا که گفت؟...

چو موج مست‌خودی باش وسر به‌طوفان کش
ترا که گفت که بنشین و پا بدامان کش ؟
به قصد صید پلنگ از چمن سرا برخیز
بکوه رخت گشا خیمه در بیابان کش
به مهر و ماه کمند گلو فشار انداز
ستاره را ز فلك گیر و در گریبان کش
گرفتم اینکه شراب خودی بسی تلخ است
بدرد خویش نگر زهر ما بدرمان کش

فکر انسانی

متاع معنی بیگانه از دون فطرتان جوئی
ز موران شوخی طبع سلیمانی نمی‌آید
گریز از طرز جمهوری غلام پخته کاری‌شو
که از مغز دو صد خر فکر انسانی نمی‌آید

خطبهٔ طارق بن زیاد در اندلس

طارق چو بر کنارهٔ اندلس سفینه سوخت
گفتند: کار تو به نگاهٔ خرد خطاست
دوریم از سواد وطن باز چون رسیم؟
ترك سبب ز روی شریعت کجا رواست
خندید ودست خویش به‌شمشیر بردو گفت:
هر ملك، ملك ماست که ملك‌خدای ماست

دریغ از تو

بتان تازه تراشیده‌ای دریغ از تو
درون خویش نکاویده‌ئی دریغ از تو
چنان گداخته‌یی ازحرارت افرنگ
زچشم‌خویش تراویده‌ئی دریغ از تو
بکوچه‌یی که دهد خاك رابهای‌بلند
به نیم غمزه نیرزیده‌یی دریغ از تو

گدای کوی تو

اگرچه‌زیب‌سرش‌افسر و کلاهی نیست
گدای کوی تو کمتر زپادشاهی نیست

بخواب رفته جوانان و مرده دل پیران
نصیب سینهٔ کس آه صبحگاهی نیست
به این بهانه بـه‌دشت طلب زپا منشین
که در زمانهٔ ما آشنای راهـی نیست
زوقت‌خویش‌چه‌غافل نشسته‌ای دریاب
زمانه‌یی که حسابش‌زسال وماهی‌نیست
دراین رباط کهن چشم عافیت داری ؟
ترا به‌کشمکش زند گی نگاهی نیست
گناه مـا چه نویسند کاتبـان عمـل
نصیب ما ز جهان تو جزپگاهی نیست
بیاکه دامن (اقبال)را بـه کف آریـم
که او زخرقه فروشان خانقاهی نیست

بی‌همه‌شو باهمه‌رو

بگذر ازخاور وافسونی افرنگ مشو
که نیرزد بجوی این همه دیرینه و نـو
آن نگینی‌که تو با اهرمنان باخته‌ئی
هم بجبریل امینی نتوان کـرد گـرو
زند گی‌انجمن آراونگهدار خوداست
ای که در قافله‌ئی بی‌همه شوباهمه رو
تو فروزنده تر از مهر منیر آمـده‌ئی
آنچنان زی‌که بهر ذره رسانی پرتـو
چون پرکاه‌که در رهگذر باد افتـاد
رفت اسکنـدر ودارا وقباد و خسرو
از تنك جامی تو میکده رسوا گردید
شیشه‌ئی گیر و حکیمانه بیا شام و برو

بند گی آدم

آدم از بی بصـری بند گـی آدم کـرد
گوهری داشت ولی نذرقباد و جم کرد
یعنی‌ازخوی‌غلامی‌زسگان‌خوارتراست
من‌ندیدم که‌سگی‌پیش سگی‌سرخم کرد

بحر آشام باش

ای کـه مثل گل زگل بالیده‌ئـی
توهم از بطن خـودی زائیـده‌ئی
از خودی مگذر بقا انجام بـاش
قطره‌ئی میباش و بحر آشام باش

تو که از نـور خودی تابنده‌ئـی
گر خودی محکم کنـی پاینده‌یی

سـود در جیب همین سوداستـی
خواجگی از حفظ ایـن کالاستی

هستی و ، از نیستی تـرسیده‌ئـی
ای سرت گردم غلط فهمیده‌ئی

چون خبر دارم ز ساز زندگـی
با تو گویم چیست راز زندگی

غوطه در خود صورت گوهر زدن
پس ز خلوت‌گاه خود سربـر زدن

زیـر خاکستر شرار اندوختـن
شعله گـردیدن نظرهـا سوختـن

خانه سوز محنت چل سالـه شو
طوف خود کن شعلهٔ جواله شو

زندگی از طرف دیگر رستن است
خویش را بیت‌الحرم دانستن‌است

پرزن و از جذب خاك آزاد بـاش
همچو طایر ایمن از افتاد بـاش

تو اگر طایر نه‌ئی ای هوشمنـد
بـرسر غـار آشیان خـود مبنـد

ای که باشی در پی کسب علـوم
با تو میگویـم پیـام پیـر روم

« علم را برتن زنـی مـاری بود
علم را بر دل زنی یـاری بود »

سخت کوش و سخت گیر

فارغ از خوف و غم‌و وسواس باش
پختـه مثـل سنگ شو الماس باش

میشود از وی دو عالـم مستنیر
هر که باشد سخت‌کوش‌وسخت‌گیر

باقلزم ستیز

زنـدگانـی از خرام پیهم است
برگ و ساز هستی ازموج رم‌است

از مقـام خود نـداری آگهـی
بـر زبان خویش نـازی ابلهـی

قطره‌ئی ؟ خود را بپای خود مریز
در تلاطم کوش و با قلـزم ستیز

آب گوهر خواه و گوهر ریزه شو
بهر گوش شاهـدی آویزه شـو

یا خود افزا شو سبك رفتار شو — ابر برق انداز و دریا بار شو
از تو قلزم کدیهٔ طوفان کند — شکوه‌ها از تنگی دامان کند
کمتر از موجی شمارد خویش‌را — پیش پای تو گذارد خویش را

اصل زندگی

زندگانی را بقا از مدعاست — کاروانش را درا از مدعاست
زندگی‌درجستجو پوشیده‌است — اصل او در آرزو پوشیده‌است
آرزو را در دل خودزنده‌دار — تا نگردد مشت خاك تو مزار
آرزو جان جهان رنگ‌وبوست — فطرت هرشیئی‌امین آرزوست
از تمنا رقص دل در سینه‌ها — سینه‌ها از تاب او آئینه‌ها
طاقت پرواز بخشد خاك را — خضر باشد موسی ادراك را
دل ز سوز آرزو گیردحیات — غیر حق میرد چو او گیردحیات
چون ز تخلیق تمنا باز ماند — شهپرش‌بشکست وازپرواز ماند
آرزو هنگامه آرای خودی — موج بیتابی ز دریای خودی
آرزو صید مقاصد را کمند — دفتر افعال را شیرازه بند
زنده را نفی تمنا مرده کرد — شعله را نقصان‌سوز افسرده کرد
عشق رااز تیغ‌و خنجرباك‌نیست — اصل‌عشق‌از آب‌وبادوخاك‌نیست
ما ز تخلیق مقاصد زنده‌ایم — از شعاع آرزو تابنده‌ایم
عاشقی آموز و محبوبی‌طلب — چشم نوحی قلب ایوبی طلب
کیمیا پیدا کن از مشت گلی — بوسه زن بر آستان کاملی
دل ز عشق او توانا میشود — خاك همدوش ثریا میشود

فیض مولوی

خیز و در جامم شراب ناب ریز
بر شب اندیشه‌ام مهتاب ریز
تا سوی منزل کشم آواره را
ذوق بیتابی دهم نظاره را
گرم رو از جستجوی نو شوم
رو شناس آرزوی نو شوم
چشم اهل ذوق را مردم شوم
چون صدادر گوش‌عالم گم‌شوم
قیمت جنس سخن بالا کنم
آب چشم خویش در کالا کنم
باز بر خوانم ز فیض پیر روم
دفتر سر بسته اسرار علوم
جان او از شعله‌ها سرمایه دار
من فروغ یك نفس مثل شرار
شمع سوزان تاخت بر پروانه‌ام
باده شبخون ریخت بر پیمانه‌ام
پیر رومی خاك را اکسیر کرد
از غبارم جلوه‌ها تعمیر کرد
ذره از خاك بیابان رخت بست
تا شعاع آفتاب آرد بدست
موجم و در بحر او منزل کنم
تا در تابنده‌ئی حاصل کنم
من که مستی‌ها ز صهبایش کنم
زندگانی از نفس‌هایش کنم

قطرهٔ خون

آشنای من ز من بیگانه رفت
از خمستانم تهی پیمانه رفت
من شکوهٔ خسروی او را دهم
طاق کسری زیر پای او نهم
او حدیث دلبری خواهد ز من
آب ورنگ شاعری‌خواهدزمن
کم نظر بی تابی جانم ندید
آشکارم دید و پنهانم ندید
برگ گل‌رنگین‌زمضمون‌من‌است
مصرع من قطرهٔ خون‌من‌است

طرز گفتار دری شیرین‌تر است

هندیم از پارسی بیگانه‌ام / ماه نو باشم تهی پیمانه‌ام
حسن انداز بیان از من مجو / خوانسار واصفهان از من مجو
گرچه هندی درعذوبت شکر است / طرز گفتار دری شیرین‌تر است
فکر من از جلوه‌اش مسحور گشت / خامهٔ من شاخ نخل طور گشت
پارسی از رفعت اندیشه‌ام / در خورد با فطرت اندیشه‌ام
خرده بر مینا مگیر ای هوشمند / دل به ذوق خرده‌ی مینا به بند

آتش جدائی

کف خاك برگ وسازم‌به‌رهی فشانم اورا
به امید اینکه روزی بفلك رسانم او را
چه کنم چه چاره گیرم که زشاخ علم‌ودانش
نه دمید هیچ خاری که بدل نشانم او را
دهد آتش جدائی شرر مرا نمودی
به همان نفس بمیرم که فرو نشانم اورا
می عشق و مستی او نرود برون ز خونم
که دل آن چنان ندادم که دگر ستانم‌اورا
تو به لوح سادهٔ من همه مدعا نوشتی
دگر آن چنان ادب کن که غلط نخوانم‌اورا

نکوهش آسمان بر زمین

زندگی از لذت غیب و حضور
بست نقش این جهان نزد ودور

آن چنان تار نفس از هم گسیخت
رنگ حیرت خانهٔ ایام ریخت

هر کجا از ذوق و شوق خودگری
نعرهٔ من دیگرم تو دیگری

ماه و اختر را خرام آموختند
صدچراغ اندر فضا افروختند

بر سپهر نیلگون زد آفتاب
خیمهٔ زربفت با سیمین طناب

از افق صبح نخستین سرکشید
عالم نو زاده را در بر کشید

ملك آدم خاکدانی بود و بس
دشت اوبی‌کاروانی بود و بس

نی بکوهی آب جوئی‌در ستیز
نی به‌صحرائی سحابی ریز ریز

نی سرود طایران در شاخسار
نی رم آهو میان مرغزار

بی تجلی‌های جان بحر و برش
دود پیچان طیلسان پیکرش

سبزه باد فروین نادیده‌ئی
اندر اعماق زمین خوابیده‌ئی

طعنه‌ئی زد چرخ نیلی بر زمین
« روزگار کس ندیدم این چنین

چون تو در پهنای من کوری کجا
جز بقندیلم ترا نوری کجا

خاك اگرالوند شد جزخاك نیست
روشن وپاینده چون افلاك نیست

یا بزی با سازو برگ دلبری
یا بمیر از ننگ وعار کمتری»

شد زمین از طعنهٔ گردون خجل
نا امید و دل گران و مضمحل

پیش حق از درد بی نوری تپید
تا ندائی‌زآن سوی گردون رسید

خطاب حق بزمین

ای امینی از امانت بی‌خبر
غم مخور اندر ضمیرخود نگر

روزها روشن ز غوغای حیات
نی از آن نوری که بینی در جهات

نور صبح از آفتاب داغدار
نور جان پاك از غبار روزگار

نورجان بی‌جاده‌ها اندر سفر
از شعاع مهر و مه سیارتر

شسته‌ئی از لوح جان نقش امید
نور جان از خاك تو آید پدید

عقل آدم برجهان شبخون زند
عشق او بر لامکان شبخون زند

راه دان اندیشهٔ او بی دلیل
چشم او بیدار تر از جبرئیل

خاك و در پرواز مانند ملك
یك رباط کهنه در راهش فلك

می‌خلد اندر وجود آسمان
مثل نوك سوزن اندر پرنیان

داغها شوید ز دامان وجود
بی‌نگاه او جهان کور و کبود

گرچه کم‌تسبیح و خونریزاست او
روزگاران را چو مهمیز است او

چشم او روشن شود ازکائنات
تا ببیند ذات را اندر صفات

هرکه عاشق شد جمال ذات را
اوست سید جمله موجودات را

عقل وعشق

می‌نداند عشق سال و ماه را
دیروزود و نزد و دور راه را

عقل در کوهی شکافی میکند
یا بگرد او طوافی می‌کند

کوه پیش عشق چون کاهی بود
دل سریع السیر چون ماهی بود

عشق شبخونی‌زدن بر لامکان
گور را نادیده رفتن از جهان

زور عشق ازباد وخاك وآب نیست
قوتش از سختی اعصاب نیست

عشق با نان جوین خیبر گشاد
عشق در اندام مه چاکی نهاد

کلهٔ نمرود بی ضربی شکست
لشکر فرعون بی حربی شکست

عشق درجان چون پچشم اندر نظر
هم درون خانه هم بیرون در

عشق هم خاکستروهم اخگر است
کار او از دین و دانش بر تر است

عشق سلطان است و برهان مبین
هر دو عالم عشق را زیر نگین

لازمان و دوش و فردائی ازو
لامکان وزیر و بالائی ازو

چون خودی را از خدا طالب شود
جمله عالم مرکب، او راکب شود
آشکارا تر مقام دل ازو
جذب این دیر کهن باطل ازو
عاشقان خود را به‌یزدان می‌دهند
عقل تأویلی به قربان می‌دهند
عاشقی! از سو به‌بی‌سوئی خرام
مرگ را برخویشتن گردان حرام
ای مثال مرده در صندوق گور
میتوان بر خاستن بی بانگ صور
تیز تر کن‌این‌دوچشم‌و این‌دو گوش
هر چه می‌بینی‌بنوش‌از راه هوش
آن کسی کو بانگ موران بشنود
هم ز دوران سردوران بشنود
آن نگاه پرده سوز از من بگیر
کو بچشم اندر نمی گردد اسیر
«آدمی دید است باقی پوست است
دید آن باشد که دید دوست است
جمله تن را در گداز اندر بصر
در نظر رو، در نظر رو، در نظر»*
تو از این نه آسمان ترسی ؟ مترس
از فراخای جهان ترسی ؟ مترس
چشم بگشا بر زمان و بر مکان
این دویك حال است ازاحوال‌جان
تا نگه از جلوه پیش افتاده است
اختلاف دوش و فردا زاده است
دانه‌اندر گل به‌ظلمت خانه‌ئی
از فضای آسمان بیگانه‌ئی
هیچ می‌داند که در جای فراخ
می‌توان خود را نمودن شاخ شاخ
جوهر اوچیست؟ یك ذوق نموست
هم مقام اوست این جوهرهم‌اوست

چیست جان؟

ای‌که گوئی محمل جان است تن
سرجان را در نگر برتن متن
محملی‌نی، حالی از احوال اوست
محملش خواندن فریب گفتگوست
چیست جان؟ جذب وسرورو سوزودرد
ذوق تسخیر سپهر گرد گرد

---

* این دوبیت ازجلال‌الدین بلخی (مولوی) است.

چیست‌تن؟ بارنگ‌وبوخو کردن‌است / بامقام چارسو خو کردن است
ازشعور است‌این که گوئی‌نزدودور / چیست معراج؟ انقلاب‌اندرشعور
انقلاب اندر شعور از جذب و شوق / وارهاندجذب‌وشوق‌ازتحت‌وفوق
این بدن باجان ماانبازنیست / مشت خاکی مانع پرواز نیست

نغمهٔ انجم

درنگاه او نمیدانم چه بود / ازنگاهم این کهن عالم ربود
یانگاهم بردگر عالم گشود / یادگرگون شدهمان عالم که بود
مردم اندرکائنات رنگ و بو / زادم اندرعالم بی‌های وهو
رشتهٔ من‌زان کهن عالم گسست / یك جهان تازه‌ئی آمد بدست
از زیان عالمی جانم تپید / تادگر عالم زخاکم بردمید
تن‌سبك‌تر گشت وجان سیار تر / چشم دل بیننده و بیدارتر
پردگی‌ها بی‌حجاب آمد پدید / نغمهٔ انجم بگوش من رسید

سر کائنات

عقل توحاصل حیات ، عشق توسر کا ئنات
پیکر خاك خوش بیااین سوی‌عالم جهات
زهره وماه ومشتری ازتورقیب یك‌دگر
از پی یك نگاه تو کشمکش تجلیات
دررهٔ دوست جلوه‌هاست‌تازه بتازه نوبنو
صاحب شوق وآرزو دل ندهد به کلیات

صدق و صفاست زندگی، نشو و نماست زندگی
تا ابد از ازل بتاز ملك خداست زندگی

شوق غزلسرای را رخصت‌های و هو بده
باز به رند و محتسب باده سبو سبو بده
شام و عراق و هند و پارس خو به نبات کرده‌اند
خو به نبات کرده را تلخی آرزو بده
تا به یم بلند موج معرکه‌ئی بنا کند
لذت سیل تندرو با دل آب جو بده

مرد فقیر آتش است میری و قیصری خس است
فال و فر ملوك را حرف برهنه‌ئی بس است

دبدبهٔ قلندری، طنطنهٔ سکندری
آن همه جذبهٔ کلیم این همه سحر سامری
آن به نگاه می کشد این به سپاه می کشد
آن همه صلح و آشتی این همه جنگ و داوری
هردو جهان گشاستند، هردو دوام خواستند
این به دلیل قاهری آن به دلیل دلبری

ضرب قلندری بیار سد سکندری شکن
رسم کلیم تازه کن، رونق ساحری شکن

در بیابان طلب

این زمین و آسمان ملك خداست — این مه و پروین همه میراث ماست
اندرین ره هرچه آید در نظر — بانگاه محرمی او را نگر
چون غریبان در دیار خود مرو — ای ز خود گم اندکی بی‌باك شو

این و آن حکم ترا بر دل زند
گر تو گوئی این مکن آن کن، کند
نیست عالم جز بتان چشم و گوش
اینکه هر فردای او میرد چو دوش
در بیابان طلب دیوانه شو
یعنی ابراهیم این بتخانه شو
چون زمین و آسمان را طی کنی
این جهان و آن جهان را طی کنی
از خدا هفت آسمان دیگر طلب
صدزمان و صدمکان دیگر طلب
بی‌خود افتادن لب جوی بهشت
بی‌نیاز از حرب و ضرب خوب و زشت
گر نجات ما فراغ از جستجوست
گور خوشتر از بهشت رنك و بوست
ای مسافر جان بمیرد از مقام
زنده‌تر گردد ز پرواز مدام
هم‌سفر با اختران بودن خوش است
در سفر یك دم نیاسودن خوش است

مقام مولوی

مردی اندر جستجو آواره‌ئی
ثابتی با فطرت سیاره‌ئی
پخته‌تر کارش ز خامی های او
من شهید ناتمامی های او
شیشه خود را بگردون بسته‌طاق
فکرش از جبریل میخواهد صداق
چون عقاب افتد به صید ماه و مهر
گرم رو اندر طواف نه‌سپهر
حرف با اهل زمین رندانه گفت
حور و جنت را بت و بتخانه گفت
شعله‌ها در موج دودش دیده‌ام
کبریا اندر سجودش دیده‌ام
هر زمان از شوق مینالد چو نال
می کشد اورا فراق و هم وصال
من ندانم چیست در آب و گلش؟
من ندانم از مقام و منزلش

شرق و غرب

عالم از رنگ است و بی‌رنگی حق است
چیست عالم ؟ چیست آدم ؟ چیست حق ؟

آدمی شمشیر و حق شمشیر زن
عالم این شمشیر را سنگ فسن
شرق حق را دید وعالم را ندید
غرب درعالم خزید از حق رمید
چشم برحق بازکردن بندگی است
خویش را بی‌پرده دیدن زندگی است
بنده چون از زندگی گیرد برات
هم خدا آن بنده را گوید صلوت
هرکه از تقدیرخویش آگاه نیست
خاك او با سوز جان همراه نیست

طلوع خاور

دوش دیدم برفراز قشمرود * | زآسمان افرشته‌ئی آمد فرود
ازنگاهش ذوق دیداری چکید | جزبه سوی خاکدان مانـدید
گفتمش ازمحرمان رازی مپوش | توچه بینی؟ اندرآن‌خاك‌خموش
ازجمال زهره‌ئی بگداختی | دل به چاه بابلی انداختی
گفت: هنگام طلوع خاور است | آفتاب تازه اورا دربراست
لعلها از سنگ ره آید برون | یوسفان او زچه آید برون
رستخیزی در کنارش دیده‌ام | لرزه اندر کوهسارش دیده‌ام
رخت بندد از مقام آذری | تاشود خوگر ز ترك بت گری
ای خوش‌آن‌قومی که‌جان‌اوتپید | ازگل خود خویش راباز آفرید
عرشیان راصبح عیدآن ساعتی | چون شود بیدار چشم ملتی

* قشمرود نام‌کوهی درکره ماه‌است .

مرگ عقل

پیر هندی اندکی دم در کشید | باز درمن دید وبی‌تابانه دید
گفت: مرگ‌عقل؟ گفتم: ترك فكر | گفت: مرگ‌قلب گفتم: ترك ذكر
گفت: تن؟ گفتم: كه‌زاداز گَردره | گفت: جان ؟ گفتم كه رمزلااله
گفت: آدم ؟ گفتم ازاسرار اوست | گفت: عالم؟ گفتم: اوخودروبروست
گفت: این‌علم‌وهنر؟ گفتم كه پوست | گفت: حجت چیست؟ گفتم‌روی‌دوست
گفت: دین‌عامیان ؟ گفتم شنید | گفت: دین عارفان؟ گفتم كه‌دید؟
از كلامم لذت جانش فزود | نكته های دل نشین برمن گشود

فطرت‌شاعر

فطرت‌شاعر سراسر جستجوست | خالق و پروردگار آرزوست
شاعر اندرسینهٔ ملت چودل | ملتی بی‌شاعری انبار گل
سوز ومستی نقشبند عالمی است | شاعری‌بی‌سوزومستی‌ماتمی‌است
شعررا مقصود اگر آدم‌گری است | شاعری هم‌وارث پیغمبری است
گفتم از پیغمبری هم بازگوی | سراو با مرد محرم بازگوی
گفت اقوام‌وملل آیات اوست | عصرهای مازمخلوقات اوست
ازدم‌اوناطق آمد سنگ و خشت | ماهمه‌مانند حاصل اوچوكشت
پاك سازد استخوان و ریشه را | بال جبریلی دهد اندیشه را
های و هوی اندرون كائنات | ازلب او نجم و نورو نازعات

چیزی نیست

می‌دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست
پیش‌صاحب‌نظران‌حور و جنان‌چیزی‌نیست
هرچه از محکم وپاینده شناسی .گذرد
کوه وصحرا وبروبحروکران‌چیزی‌نیست
دانش مغربیان فلسفهٔ مشرقیان
همه بتخانه ودر طوف بتان چیزی‌نیست
از خوداندیش وازین بادیه ترسان مگذر
که توهستی ووجود دوجهان چیزی‌نیست
در طریقی که به‌نوك مژه کاویدم من
منزل وقافله‌وریگ روان چیزی‌نیست

چیزی هست

بگذرازغیب که‌این‌وهم‌و گمان‌چیزی‌نیست
درجهان بودن ورستن زجهان چیزی‌هست
آن بهشتی که خدائی بتوبخشد همه هیچ
تاجزای عمل تست جنان چیزی هست
راحت جان‌طلبی؟ راحت‌جان‌چیزی‌نیست
درغم همنفسان اشك روان چیزی هست
چشم مخمور ونگاه غلط انداز و سرود
همه خوبست‌ولی‌خوشتراز آن‌چیزی‌هست

حسن رخسار دمی هست ودمی دیگر نیست
حسن کردار و خیالات خوشان چیزی هست

خلعت شهریار

فرصت کشمکش مده این دل بی‌قرار را
یك دوشكن زیاده کن گیسوی تابدار را
از تو درون سینه‌ام برق تجلئی که من
بامه و مهر داده‌ام تلخی انتظار را
طبع بلند داده‌ئی بندزپای من گشای
تابه پلاس تو دهم خلعت شهریار را
تیشه‌اگر به‌سنگ زداین چه‌مقام گفتگوست
عشق بدوش می کشد این‌همه کوهسار را

خلوت و جلوت

جیست خلوت؟ دردوسوز و آرزوست
انجمن دید است و خلوت جستجوست
عشق در خلوت کلیم‌اللهی است
چون به جلوت می‌خرامد شاهی است
خلوت و جلوت کمال سوز و ساز
هردو حالات و مقامات نیاز
چیست آن؟ بگذشتن از دیرو کنشت
چیست این؟ تنها نه رفتن دربهشت

گرچه اندر خلوت وجلوت خداست
خلوت آغازست و جلوت انتهاست
گرچه در پیغمبری درد سر است
عشق چون کامل شود آدم گراست
راهٔ حق با کاروان رفتن خوش است
همچوجان اندرجهان رفتن خوش است
از بلاها پخته‌تر گردد خودی
تا خدا را پرده در گردد خودی
مردحق بین جز بحق خود را ندید
لااله می گفت و در خون می‌تپید
عشق را در خون تپیدن آبروست
اره وچوب ورسن عیدین اوست
دررهٔ حق هرچه‌پیش آیدنکوست
مرحبا نا مهربانیهای دوست

مساوات شکم

صاحب سرمایه از نسل خلیل[1] یعنی آن پیغمبر بی جبرئیل
زانکه‌حق‌درباطل‌اومضمراست قلب او مؤمن دماغش کافراست
غربیان گم کرده‌اند افلاك را در شکم جویند جان پاك را
رنگ وبو ازتن بگیرد جان پاك جز به‌تن کاری ندارد اشتراك
دین آن پیغمبر حق ناشناس بر مساوات شکم دارد اساس
تااخوت را مقام اندر دل است بیخ‌اودر دل‌نه در آب‌و گل‌است

۱ـ مقصود کارل مارکس یهودی آلمانی‌است که کتاب کاپیتال یاسرمایه‌راآورده‌است

بندهٔ حق

بندهٔ حق بـی نیـاز از هر مقـام نی غلام او را نه او کس را غـلام
بندهٔ حـق مـرد آزاد است و بس ملك و آئینش خدا دادست و بس
رسم و راه و دین و آئینش زحـق زشت وخوب وتلخ ونوشینش زحق
عقل خودبین غافل‌از بهبـود غیـر سود خودبیند نه بیند سود غیـــر
وحـی حـق بینـندهٔ سـود همـه در نگـاهش سود و بهبـود همـه
عادل اندر صلح وهم‌اندر مصـاف وصل وفصلش لایراعی‌لا یخـاف[1]
غیر حق چون نـاهی و آمـر شود زورور بر ناتـوان قاهر شـود

شأن نبی

مصطفی اندر حـرا خلوت گزید مدتی جز خویشتن کس را ندیـد
نقش مــا را در دل او ریختنـد ملتـی از خلـوتش انگیختنـد
می‌تـوانی منکـر یـزدان شدن منکر از شأن نبی نتوان شدن
گرچه داری جان روشن چون‌کلیم هست افکار تو بی خلوت عقیـم
از کم آمیـزی تخیل زنده‌تـر زنده‌تر ، جوینده‌تـر ، پاینده‌تـر

تحقیق و تخلیق

علم و هم شوق از مقامات حیات هر دو می گیرد نصیب از واردات
علـم از تحقیق لـــذت می‌بـرد عشق از تخلیق لـــذت می‌بـرد
صاحب تحقیق را جلـوت عزیـز صاحب تخلیق را خلـوت عزیـز

۱ـ لایراعی لایخاف . نه‌رعایت می‌کند، نه‌ازکسی خوف دارد.

دربارهٔ نیچه (حکیم آلمانی) گوید

هر کجا استیزهٔ بـود و نبـود — کس نداند سراین چرخ کبـود
هرکجا مرگ آورد پیغام زیست — ای‌خوش آن‌مردی که‌داندمرگ‌چیست
هرکجا مانند بـاد ارزان حیات — بـی‌ثبات و بـا تمنـای ثبـات
چشم‌من‌صدعالم شش روزه دیـد — تا حد این کائنات آمـد پدیـد
هر جهان را مـاه و پروینی دگـر — زندگی را رسم و آئینـی دگـر
وقت هر عـالم روانماننـد زو — دیر یاز اینجا و آن جـا تنـد رو
سال ما این جا مهـی آنجا دمی — بیش این عالم به آن عالـم کمی
عقل مـا انـدر جهـان ذوفنـون — در جهان دیگـری خوار و زبون
بر ثغور این جهان چـون وچنـد — بود مردی بـا صدای دردمنـد
دیـده او از عقـابـان تیـزتـر — طلعت او شاهـد سوز جگـر
دمبـدم سـوز درون او فـزود — بر لبش بیتی که صد بارش سرود

«نه جبریلی نه فردوسی نه حوری نی خداوندی
کف خاکی که میسوزد ز جان آرزومنـدی»

من به رومـی گفتم این فرزانه کیست
گفت ایـن فـرزانـهٔ آلمـانوی‌ست
در میان این دو عـالم جـای اوست
نغمـهٔ دیـرینـه انـدر نـای اوست
بـاز ایـن حـلاج بـی دارورسن
نـوع دیگـر گفته آن حـرف کهن
حرف او بی باك و افکـارش عظیـم
غـربیـان از تیـغ گفتـارش دو نیم

هم نشین بر جذبهٔ او پی نبرد
بندهٔ مجذوب را مجنون شمرد

عاقلان از عشق و مستی بی نصیب
نبض او دادند در دست طبیب

با پزشکان چیست غیر ازریو و رنگ
وای مجذوبی که زاد اندر فرنگ

ابن سینا بر بیاضی دل نهد
رگ زند یا حب خواب‌آور دهد

بود حلاجی به شهر خود غریب
جان ز ملا برد و کشت او را طبیب

مرد ره دانی نبود اندر فرنگ
پس فزون شد نغمه‌اش از تار چنگ

راهرو را کس نشان از ره نداد
صد خلل در واردات اوفتاد

نقد بود و کس عیار او را نکرد
کاردانی مرد کار او را نکرد

عاشقی در آه خود گم گشته‌ئی
سالکی در راه خود گم گشته‌ئی

مستی او هر زجاجی را شکست
از خدا ببرید وهم از خود گسست

خواست تا بیند بچشم ظاهری
اختلاط قاهری با دلبری

خواست تا از آب و گل آید برون
خوشه‌ئی کز کشت دل آید برون

آنچه او جوید مقام کبریاست
این مقام از عقل و حکمت ماوراست
زندگی شرح اشارات خودی است
لا و الا از مقامات خودی است
او به لا درماند و تا الا نرفت
از مقام عبدهو ، بیگانه رفت
با تجلی هم کنار و بی خبر
دورتر چون میوه از بیخ شجر
چشم او جز رؤیت آدم نخواست
نعره بی باکانه زد آدم کجاست ؟
ورنه او از خاکیان بیزار بود
مثل موسی طالب دیدار بود
عقل او با خویشتن در گفتگوست
تو ره خود رو که راه خود نکوست
پیش نه گامی که آمد آن مقام
«کاندرو بی‌حرف می‌روید کلام»

دلبری و قاهری

نقش حق را درجهان انداختند — من نمی‌دانم چسان انداختند
یابزور دلبری انداختند — یابه زور قاهری انداختند
زآنکه‌حق‌در دلبری‌پیداتراست — دلبری از قاهری اولی‌تر است
باز گوای صاحب اسرار شرق — درمیان زاهد وعاشق چه فرق ؟
زاهداندر عالم دنیا غریب — عاشق اندرعالم عقبی غریب

معرفت را انتها نابودن است — زندگی اندرفنا آسودن است
سکریاران ازتهی پیمانگی‌است — نیستی ازمعرفت بیگانگی‌است
ای‌که جوئی درفنا مقصود را — در نمی‌یابد عدم موجود را

طلسم رنگ وبو

بگذر ز ما و نالهٔ مستانه‌ئی مجوی
بگذر زشاخ گل که طلسمی‌است‌رنگ‌وبو
گفتی که شبنم از ورق لاله می‌چکد
غافل دلی است اینکه بگرید کنار جوی
این مشت پر کجا وسرود این چنین کجا
روح غنی است ماتمی مرگ آرزوی

دربارهٔ طاهره (قرة‌العین)

از گناه بندهٔ صاحب جنون — کائنات تازه‌ئی آید برون
شوق بی‌حد پرده‌ها را بر درد — کهنگی را از تماشا می‌برد
آخرازدار ورسن گیرد نصیب — بر نگردد زنده از کوی‌حبیب
جلوهٔ اوبنگر اندر شهر ودشت — تا نه‌پنداری‌که از عالم گذشت
درضمیرعصرخودپوشیده است — اندرین‌خلوت‌چسان گنجیده‌است

نقش حق

نقش حق اول بجان انداختن — باز او را در جهان انداختن
نقش‌جان تادرجهان گرددتمام — میشود دیدار حق دیدار عام

ای‌خنک‌مردی که‌ازیك‌هوی‌او نه فلك دارد طواف کوی او
وای درویشی که هوئی آفرید بازلب بربست ودم‌درخود کشید
حکم‌حق‌رادرجهان‌جاری نکرد نانی‌از جوخورد وکراری نکرد
خانقاهی‌جست واز خیبررمید راهبی ورزید و سلطانی ندید
نقش‌حق‌داری؟جهان نخجیرتست هم عنان تقدیر با تدبیر تست
عصر حاضر باتو میجویدستیز نقش حق برلوح این کافربریز

تقدیر حلاج

گردش‌تقدیر مرگ و زندگی است
کس نداند گردش تقدیر چیست

هر که از تقدیر دارد ساز و برگ
لرزد از نیروی او ابلیس و مرگ
جبر ، دین مرد صاحب همت است
جبر مردان از کمال قوت است
پخته مردی پخته‌تر گردد زجبر
جبر مردم خام را آغوش قبر
جبر خالد عالمی بر هم زند
جبر ما بیخ و بن ما برکند
کار مردان است تسلیم و رضا
بر ضعیفان راست ناید این قبا
تو که دانی از مقام پیر روم
می ندانی از کلام پیر روم

«بود گبری در زمان بایزید
گفت او را این مسلمان سعید

خوشتر آن باشد که ایمان آوری
تا بدست آید نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست‌ای مرید
آن که دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن
کان فزون آمد ز کوششهای جان»

کار ما غیر از امید و بیم نیست
هر کسی را همت تسلیم نیست

ای که گوئی بودنی این بود، شد
کارها پابند آئین بود، شد

معنی تقدیر کم فهمیده‌ئی
نی خودی‌را نی خدا را دیده‌ای

مرد مؤمن با خدا دارد نیاز
با تو ما سازیم تو با ما بساز

عزم او خلاق تقدیر حق است
روز هیجا تیر او تیر حق است

کم نگاهان فتنه‌ها انگیختند
بندهٔ حق را بدار آویختند

آشکارا بر تو پنهان وجود
بازگو آخر گناه تو چه‌بود

پاسخ حلاج

بود اندر سینهٔ من بانگ صور — ملتی دیدم که دارد قصد گور
مؤمنان باخوی و بوی کافران — لااله گویان وازخود منکران
امرحق گفتند نقش باطل است — زانکه او وابستهٔ آب و گل است
من بخود افروختم نارحیات — مرده را گفتم زاسرار حیات
از خودی طرح جهانی ریختند — دلبری با قاهری آمیختند
هر کجا پیدا و ناپیدا خودی — بر نمی‌تابد نگاه ما خودی
نارها پوشیده اندر نور اوست — جلوه‌های کائنات از طور اوست
هرزمان هردل دراین دیر کهن — از خودی درپرده می گوید سخن
هرکه از نارش نصیب خود نبرد — درجهان از خویشتن بیگانه مرد
هندوهم ایرانزنورش محرم‌است — زآنکه نارش‌هم‌شناسد آن کم‌است
من زنور و نار او دادم خبر — بندهٔ محرم گناه من نگر
آنچه من کردم توهم کردی بترس — محشری برمرده آوردی بترس

فقر سلطنت بخش

بگذر ازفقری که عریانی دهد — ای خنك فقری که سلطانی دهد
الحذر ازجبر وهم‌ازخوی‌صبر — جابرومجبور را زهراست جبر
این به‌صبرپیهمی خو گرشود — آن به جبر پیهمی خو گرشود
هردورا ذوق‌ستم گردد فزون — وردرمن یالیت قومی یعلمون

ملت فریب

زیر گردون آدم آدم را خورد
ملتی بر ملتی دیگر چرد

جان ز اهل خطه سوزد چون سپند
خیزد از دل ناله های دردمند

زیرک و دراک خوش گل ملتی است
در جهان تردستی او آیتی است

ساغرش غلطنده اندر خون اوست
در نی من ناله از مضمون اوست

از خودی تابی نصیب افتاده است
در دیار خود غریب افتاده است

دست مزد او بدست دیگران
ماهی رودش به شست دیگران

کاروانها سوی منزل گام گام
کار او ناخوب و بی اندام و خام

از غلامی جذبه های او بمرد
آتشی اندر رگ تاکش فسرد

دولت تست این جهان

من نگویم در گذر از کاخ و کوی
دولت تست این جهان رنگ و بوی

دانه دانه گوهر از خاکش بگیر
صید چون شاهین ز افلاکش بگیر

تیشهٔ خود را به کهسارش بزن
نوری از خود گیر و برنارش بزن

از طریق آذری بیگانه باش
بر مراد خود جهان نو تراش

معنی تازه

این گل ولاله تو گوئی که مقیم‌اند همه
راه پیماصفت موج نسیم‌اند همه
معنی تازه که جوئیم ونیابیم کجاست
مسجد ومکتب ومیخانه عقیم‌اند همه
حرفی ازخویشتن آموزودر آن حرف بسوز
که درین خانقه بی‌سوز کلیم‌اند همه
از صفاکوشی این تکیه نشینان کم گوی
موی ژولیده وناشسته گلیم‌اند همه
چه حرمها که درون حرمی ساخته‌اند
اهل توحید یك اندیش دونیم‌اند همه
مشکل این نیست که بزم ازسر هنگامه گذشت
مشکل این است که بی‌نقل وندیم‌اند همه

قیامت ضمیر

سوز وساز عاشقان درد مند — شورهای تازه درجانم فکند
مشکلات کهنه سربیرون زدند — باز براندیشه‌ام شبخون زدند
قلزم فکرم سراپا اضطراب — ساحلش از زورطوفانی خراب
گفت رومی وقت رااز کف مده — ای که میخواهی گشودهر گره
چند درافکار خود باشی اسیر — این قیامت رابرون ریزازضمیر

نوای حلاج

از مقام مؤمنان دوری چرا ؟
یعنی از فردوس مهجوری چرا ؟

مرد آزادی که داند خوب وزشت
می‌نگنجد روح او اندر بهشت

جنت ملا می و حور و غلام
جنت آزادگان سیردوام

جنت ملا خور وخواب و سرود
جنت عاشق تماشای وجود

حشر ملا شق قبروبانگ صور
عشق شور انگیز خود صبح‌نشور

علم بربیم ورجا دارد اساس
عاشقان رانی امیدونی هراس

علم ترسان از جلال کائنات
عشق غرق اندر جمال کائنات

علم را بررفته وحاضر نظر
عشق گوید آنچه می‌آید نگر

علم پیمان بسته باآئین جبر
چارهٔ او چیست غیراز جبرو صبر

عشق آزاد وغیور و ناصبور
در تماشای وجود آمد جسور

عشق ما از شکوه ها بیگانه ایست
گرچه او را گریهٔ مستانه ایست

این دل مجبور ما مجبور نیست
ناوك ما از نگاه حور نیست

آتش ما را بیفزاید فراق
جان مارا ساز گار آید فراق

بی‌خلشها زیستن نازیستن
باید آتش در تهٔ پازیستن

زیستن اینگونه تقدیر خودی‌است
ازهمین تقدیر تعمیر خودی است

ذره‌ئی ازشوق بی‌حد رشك مهر
گنجداندر سینهٔ او نه سپهر

شوق چون برعالمی شبخون زند
آنیان را جاودانی می‌کند

نشئهٔ درویشی

با نشئهٔ درویشی در ساز و دمادم زن
چون پخته شوی خود رابرسلطنت‌جم‌زن

گفتند جهان ما آیا بتو می‌سازد ؟
گفتم که نمی‌سازد گفتند که برهم زن
درمیکده‌ها دیدم شایسته حریفی نیست
بارستم دستان زن بامغبچه‌ها کم زن
ای لالهٔ صحرائی تنها نتوانی سوخت
این داغ‌جگر تابی برسینهٔ آدم زن
توسوز درون او ، تو گرمی خون او
باور نکنی چاکی در پیکر عالم زن
عقل است چراغ تو در راهگذاری نه
عشق است اياغ تو بابندهٔ محرم زن
لخت دل پرخونی از دیده فروریزم
لعلی زبدخشانم بردار و بخاتم زن

دل‌گرم شاعر

کس نداند‌در‌جهان‌شاعر کجاست
پرده او از بم وزیر نواست
آن دل‌گرمی که دارد در کنار
پیش یزدان هم نمی گیرد قرار
جان ماراالذت اندر جستجوست
شعر را سوز از مقام آرزوست
ای تو از تاك سخن مست مدام
گرترا آید میسر این مقام
بادوبیتی درجهان سنگ و خشت
می‌توان بردن دل‌از حور بهشت

نوای شاه همدان

باتو گویم رمز باریك ای پسر
تن‌همه خاك است‌وجان والا گهر

جسم را از بهرجان باید گداخت
پاك را ازخاك می‌باید شناخت
گر ببری پارهٔ تن را ز تن
رفت ازدست تو آن لخت بدن
لیکن آن‌جائی که گردد جلوه‌مست
گرزدست اورادهی آید بدست
جوهرش باهیچ شی مانند نیست
هست اندربند واندر بند نیست
گر نگهداری بمیرد در بدن
وربیفشانی فروغ انجمن
چیست‌جان دادن ؟ بحق پرداختن
کوه را باسوز جان بگداختن
جلوه مستی؟ خویش را دریافتن
درشبان چون کوکبی بر تافتن
خویش را نایافتن نابودن است
یافتن،خودرابخودبخشودن‌است
هر که‌خودرا دید وغیرازخودندید
رخت اززندان خودبیرون‌کشید
جلوه بدمستی که بیند خویش را
خوشتر از نوشینه داند نیش را
درنگاهش جان چوبادارزان شود
پیش اوزندان او لرزان شود
تیشهٔ او خاره را برمی‌درد
تانصیب خود زگیتی می‌برد
تاز جان‌بگذشت،جانش جان‌اوست
ورنه‌جانش‌یك‌دودم‌مهمان‌اوست

عصر بی‌اخلاص و بی‌سوز

نگاهم زآنچه بینم بی‌نیاز است
دل‌از سوز درونم در گداز است
من‌واین‌عصربی اخلاص‌وبی‌سوز
بگوبامن که‌آخراین‌چه‌راز است؟

غم پنهان

نگیرد لاله‌وگل رنگ‌و بویم
درون سینه‌ام مردآرزویم
غم‌پنهان بحرف اندر نگنجد
اگر گنجدچه گویم‌با که گویم؟

تقدیر خود

بـرون از سینـه کش تکبیر خـود را
بخاك خـویش زن اکسیـر خـود را
خودی را گیر ومحکم گیر و خوش زی
مده دردست کس تقـدیـر خـود را

سروری ملت

خدا آن ملتی راسروری داد
که تقدیرش بدست خویش بنوشت
به‌آن ملت سروکاری ندارد
که دهقانش برای دیگران کشت

این جهانی که تو بینی ...

این خدایان تنك مایه‌زسنگ‌اند وزخشت
برتری‌هست که دوراست ز دیروز کنشت
سجده بی‌ذوق‌عمل خشك و بجائی نرسد
زندگانی همه‌کردار چه‌زیبا و چه زشت
فاش گویم بتوحرفی که نداند همه کس
ای‌خوش آن‌بنده که‌برلوح دل‌اورابنوشت
این جهانی‌که توبینی اثـریـزدان نیست
چرخه‌ازتست‌وهم‌آن‌رشته که‌بردوك‌تورشت
پیش آئین مکافات عمـل سجده گـذار
زانکه خیزدزعمل دوزخ واعراف‌وبهشت

تقلید غرب

شرق را از خود برد تقلید غرب
باید این اقوام را تنقید غرب
قوت مغرب نه از چنگ و رباب
نی ز رقص دختران بی حجاب
نی ز سحر ساحران لاله روست
نی ز عریان ساق و نی از قطع موست
محکمی او را نه از لادینی است
نی فروغش از خط لاتینی است
قوت افرنگ از علم و فن است
از همین آتش چراغش روشن است
حکمت از قطع و برید و جامه نیست
مانع علم و هنر عمامه نیست
علم و فن را ای جوان شوخ و شنگ
مغز می باید نه ملبوس فرنگ
اندرین ره جز نگه مطلوب نیست
این کله یا آن کله مطلوب نیست
فکر چالاکی اگر داری بس است
طبع دراکی اگر داری بس است

سریزدان

از تو خواهم سریزدان را کلید
طاعت از ماجست و شیطان آفرید
زشت و ناخوش راچنان آراستن
در عمل از ما نکوئی خواستن
از تو پرسم این فسون سازی که چه؟
باقمار بدنشین بازی که چه ؟
مشت خاك و این سپهر گرد گرد
خود بگو می زیبدش کاری که کرد
کار ما افکار ما آزار ما
دست بادندان گزیدن کار ما

بنده خود آگاه

بنده ئی کز خویشتن دارد خبر
آفریند منفعت را از ضرر
بزم بادیو است آدم را وبال
رزم بادیو است آدم را جمال

خویش را بر اهرمن باید زدن | تو همه تیغ آن همه سنگ فسن
تیزتر شو تافتد ضرب‌توسخت | ورنه باشی در دو گیتی تیره‌بخت

تقدیر مشرق

آنچه بر تقدیر مشرق قادر است | عزم وجزم پهلوی و نادر است
پهلوی آن وارث تخت قباد | ناخن او عقدهٔ ایران گشاد
نادر آن سرمایهٔ درانیان | آن نظام ملت افغانیان
از غم دین وطن زار وزبون | لشکرش از کوهسار آمدبرون
هم سپاهی هم سپه‌گر هم امیر | با عدو فولاد و با یاران حریر
من فدای آنکه خود رادیده است | عصرحاضررانکو سنجیده‌است

غربیان راشیوه‌های ساحری است
تکیه جز برخویش کردن‌کافری‌است

معشوق عاشق ناشناس

بازگو از هند و از هندوستان | آنکه باکاهش نیرزد بوستان
آنکه‌اندرمسجدش‌هنگامه مرد | آنکه اندر دیر او آتش فسرد
آنکه دل‌از بهراوخون‌کرده‌ایم | آنکه یادش را بجان پرورده‌ایم
از غم ماکن غم او را قیاس | آه ازآن معشوق‌عاشق ناشناس

شاهین بزی شاهین بمیر

در سرای هست و بود آئی میا | از عدم سوی وجود آئی میا
ور بیائی چون شرار از خود مرو | در تلاش خرمنی آواره شو

تاب وتب داری اگر مانند مهر
پا بنه در وسعت آباد سپهر
کوه ومرغ و گلشن وصحرابسوز
ماهیان را در تهٔ دریا بسوز
سینه‌ئی داری‌اگر در خورد تیر
در جهان‌شاهین بزی‌شاهین‌بمیر
زانکه در عرض حیات آمد ثبات
از خدا کم‌خواستم طول حیات
زندگی‌راچیست رسم‌ودین‌وکیش
یك دم شیری‌به‌ازصدسال میش

انقلاب زندگی

زندگانی انقلاب هردمی است
زانکه‌اواندر سراغ‌عالمی‌است
تاروپود هروجودازرفت‌وبود
این همه ذوق‌نمود ازرفت‌وبود
جادها چون رهروان اندر سفر
هرکجا پنهان سفر پیدا حضر
کاروان و ناقه و دشت و نخیل
هرچه بینی نالداز درد رحیل
در چمن گل میهمان یك نفس
رنگ وآبش امتحان یك نفس
موسم گل ماتم وهم‌نای‌ونوش
غنچه‌در آغوش‌ونقش گل‌بدوش
لاله را گفتم یکی دیگر بسوز
گفت راز ما نمی‌دانی هنوز
از خس و خاشاك تعمیر وجود
غیر حسرت‌چیست پاداش نمود

مرگ آزادان

زندگی محکم ز تسلیم و رضاست
موت نیرنج و طلسم و سیمیاست
بندهٔ حق ضیغم و آهوست مرگ
یك مقام از صد مقام اوست مرگ
می فتد بر مرگ آن مرد تمام
مثل شاهینی که افتد بر حمام

هر زمان میرد غلام از بیم مرگ
زندگی او را حرام از بیم مرگ
بندهٔ آزاد را شأنی دگر
مرگ او را می‌دهد جانی دگر
اوخود اندیش است‌مرگ اندیش نیست
مرگ آزادان ز آنی بیش نیست
بگذر از مرگی که سازد با لحد
ز آنکه این مرگ است مرگ دام ودد
مرد مؤمن خواهد از یزدان پاك
آن دگر مرگی که برگیرد ز خاك
آن دگر مرگ انتهای راه شوق
آخرین تکبیر در جنگاهٔ شوق
گرچه هر مرگ است برمؤمن شکر
مرگ پور مرتضی چیزی دگر
جنگ شاهان جهان غارت‌گری است
جنگ مؤمن سنت پیغمری است
جنگ مؤمن‌چیست؟ هجرت سوی‌دوست
ترك عالم ، اختیار کوی دوست
آنکه حرف شوق با اقوام گفت
جنگ را رهبانی اسلام گفت
کس نداند جز شهید این نکته را
کو بخون خود خرید این نکته را

خدا چه میجوئی؟!

به آدمی نرسیدی خدا چه میجوئی
ز خود گریخته‌ئی آشنا چه میجوئی
دگر بشاخ گل آویز و آب و نم‌درکش
پریده رنگ ز باد صبا چه میجوئی
دو قطره‌خون دل‌است آنچه مشك مینامند
توای غزال حرم درختا چه میجوئی
عیار فقر ز سلطانی و جهانگیری است
سریر جم بطلب بوریا چه میجوئی
نظر ز صحبت روشندلان بیفزاید
ز درد کم بصری توتیا چه میجوئی
قلندریم و کرامات ما جهان بینی است
زما نگاه طلب کیمیا چه میجوئی

اول و آخر عشق

گرچه جنت از تجلی‌های اوست
جان نیاساید بجز دیدار دوست
ماز اصل خویشتن در پرده‌ایم
طائریم و آشیان گم کرده‌ایم
علم اگرکج فطرت و بد گوهر است
پیش چشم‌ما حجاب اکبر است
علم را مقصود اگر باشد نظر
میشود هم جاده و هم راهبر

می نهد پیش تو از قشر وجود
تا تو پرسی چیست راز این نمود
جاده را هموار سازد این چنین
شوق را بیدار سازد این چنین
درد و داغ و تاب و تب بخشد ترا
گریه‌های نیم شب بخشد ترا
علم تفسیر جهان رنگ و بو
دیده و دل پرورش گیرد ازو
بر مقام جذب و شوق آرد ترا
باز چون جبریل بگذارد ترا
عشق کس را کی بخلوت می برد
او ز چشم خویش غیرت می برد
اول او هم رفیق و هم طریق
آخر او راه رفتن بی رفیق

قبر قف

در گذشتم زان همه حور و قصور
زورق جان باختم در بحر نور
غرق بودم در تماشای جمال
هر زمان در انقلاب لایزال
گم شدم اندر ضمیر کائنات
چون رباب آمد بچشم من حیات
آنکه هر تارش رباب دیگری
هر نوا از دیگری خونین تری

ما همه یک دودمان نار و نور
آدم و مهر و مه و جبریل وحور
پیش جان آئینه‌ئی آویختند
حیرتی را با یقین آمیختند
صبح امروزی که نورش ظاهر است
در حضورش دوش و فردا حاضر است
حق هویدا با همه اسرار خویش
با نگاه من کند دیدار خویش
دیدنش افزودن بی کاستن
دیدنش از قبر تن برخاستن
عبد و مولا در کمین یک دگر
هر دو بی تاب‌انداز ذوق نظر
زندگی هر جا که باشد جستجوست
حل نشد این نکته من صیدم که اوست

حکمت فرعونی

حکمت ارباب دین کردم عیان
حکمت ارباب کین را هم بدان
حکمت ارباب کین مکرو فن‌است
مکر وفن ؟ تخریب جان، تعمیر تن
حکمتی از بند دین آزاده‌ئی
از مقام شوق دور افتاده‌ئی
مکتب از تدبیر او گیرد نظام
تا بکام خواجه اندیشد غلام
شیخ ملت با حدیث دلنشین
بر مراد او کند تجدید دین
از دم او وحدت قومی دو نیم
کس حریفش نیست جز چوب کلیم
وای قومی کشتهٔ تدبیر غیر
کار او تخریب خود تعمیر غیر

میشود در علم و فن صاحب نظر — از وجود خود نگردد با خبر
نقش حق را از نگین خودسترد — در ضمیرش آرزوها زاد و مرد
بی نصیب آمد ز اولاد غیور — جان‌به‌تن چون مرده‌ئی درخاك گور
از حیا بیگانه پیران کهن — نوجوانان چون زنان مشغول تن
در دلشان آرزوها بی ثبات — مرده زایند از بطون امهات
دختران او به زلف خود اسیر — شوخ چشم و خود نما و خرده گیر
ساخته، پرداخته، دل باخته — ابروان مثل دو تیغ آخته
ساعد سیمین‌شان عیش نظر — سینه ماهی بموج اندر نگر
ملتی خاکستر اوبی شرر — صبح او از شام او تاریك‌تر
هر زمان اندر تلاش ساز و برگ — کار او فکر معاش و ترس و مرگ
منعمان اوبخیل و عیش دوست — غافل‌اند از مغز و اندر بند پوست
قوت فرمان‌روا معبود او — در زیان دین و ایمان سود او
از حد امروز خود بیرون نجست — روزگارش نقش یك فردا نه‌بست
از نیاگان دفتری اندر بغل — الامان از گفته‌های بی عمل
دین او عهد وفا بستن به غیر — یعنی از خشت حرم تعمیر دیر
آه قومی دل ز حق پرداخته — مرد و مرگ خویش را نشناخته

ای مسلمان...

وای ما، ای وای این دیر کهن — تیغ‌لا درکف نه تو داری نه من
دل زغیرالله به‌پرداز ای جوان — این جهان کهنه درباز ای جوان
تا کجا بی‌غیرت دین زیستن — ای مسلمان، مردن است این زیستن
مرد حق باز آفریند خویش را — جز به نور حق نبیند خویش را

شکوفه چون فرو ریزد...

دل اندر سینه گوید دلبری هست
متاعی آفرین غارتگری هست
بگوشم آمد از گردون دم مرگ
(شکوفه چون فرو ریزد بری هست)

جوان خود نگهدار

به آن مؤمن خدا کاری ندارد
که در تن جان بیداری ندارد
از آن از مکتب یاران گریزم
جوان خود نگهداری ندارد

دانشمند بی‌دین

زمن گیر اینکه مردی کور چشمی
ز بینای غلط بینی نکوتر
زمن گیر اینکه نادانی نکو کیش
ز دانشمند بی‌دینی نکوتر

دانشمند بی‌ادب

ادب پیرایهٔ نادان و داناست
خوش آن کو از ادب خودرا بیاراست
ندارم آن مسلمان زاده را دوست
که‌در دانش فزود و از ادب کاست

نیرنگ فرنگ

دانی از افرنگ و از کار فرنگ
تا کجا در قید زنار فرنگ
زخم ازو نشتر ازو سوزن ازو
ما وجوی خون و امید رفو
بی نیاز از کارگاه او گذر
در زمستان پوستین او مخر
کشتن بی‌حرب وضرب آئین اوست
مرگها در گردش ماشین اوست

بوریای خود به قالیش مده
بیذق خود را به فرزینش مده

گوهرش تف‌دارو در لعلش رگ است
مشك این سودا گر از ناف سگ است

وهزن چشم تو خواب مخملش
رهزن تو رنگ و آب مخملش

صد گره افکنده‌ئی در کار خویش
از قماش او مکن دستار خویش

هوشمندی از خم او می نخورد
هر که خورد اندر همین میخانه مرد

وقت سودا خند خند و کم فروش
ما چو طفلانیم و او شکر فروش

محرم از قلب و نگاه مشتری است
یارب این سحر است یا سوداگری است

تاجران رنگ و بو بردند سود
ما خریداران همه کور و کبود

آنچه از خاك تو رست ای مرد حر
آن فروش و آن بپوش و آن بخور

آن نکوبینان که خود را دیده‌اند
خود گلیم خویش را بافیده‌اند

ای زکار عصر حاضر بی خبر
چوب دستیهای یورپ [1] را نگر

قالی از ابریشم تو ساختند
باز آن را پیش تو انداختند

چشم تو از ظاهرش افسون خورد
رنگ و آب او تو را از جا برد

وای آن دریا که موجش کم تپید
گوهر خود را ز غواصان خرید

چراغ آسیا

سوز و ساز و درد و داغ از آسیاست
هم شراب و هم ایاغ از آسیاست

عشق را ما دلبری آموختیم
شیوهٔ آدم گری آموختیم

هم هنر هم دین ز خاك خاور است
رشك گردون خاك پاك خاور است

---

۱ ــ یورپ منظور اروپاست که از انگلیسی گرفته شده است.

وا نمودیم آنچه بود اندر حجاب
آفتاب از ما و ما از آفتاب
هر صدف را گوهر از نیسان ماست
شوکت هر بحر از طوفان ماست
روح خود در سوز بلبل دیده‌ایم
خون آدم در رگ گل دیده‌ایم
فکر ما جویای اسرار وجود
زد نخستین زخمه بر تار وجود
داشتیم اندر میان سینه داغ
بر سر راهی نهادیم این چراغ
ای امین دولت تهذیب و دین
آن ید بیضا برآر از آستین
خیز و از کار امم بگشا گره
نشئه افرنگ را از سر بنه
نقشی از جمعیت خاور فکن
واستان خود را ز دست اهرمن

حکم حق

تا نبوت حکم حق جاری کند
پشت پا بر حکم سلطانی زند
در نگاهش قصر سلطان کهنه دیر
غیرت او بر نتابد حکم غیر
پخته سازد صحبتش هر خام را
تازه غوغائی دهد ایام را

درس او الله بس ، باقی هوس
تا نیفتد مرد حق در بند کس
از نم او آتش اندر شاخ تاك
در کف خاك از دم او جان پاك
معنی جبریل و قرآن است او
فطرة‌الله را نگهبان است او
حکمتش برتر ز عقل ذوفنون
از ضمیرش امتی آید برون
حکمرانی بی‌نیاز از تخت و تاج
بی‌کلاه و بی‌سپاه و بی‌خراج
از نگاهش فرودین خیزد زدی
درد هر خم تلخ‌تر گردد ز می
اندر آه صبحگاه او حیات
تازه از صبح نمودش کائنات
بحر و بر از زور طوفانش خراب
در نگاه او پیام انقلاب
درس لاخوف علیهم [۱] می‌دهد
تا دلی در سینهٔ آدم نهد
عزم و تسلیم و رضا آموزدش
در جهان مثل چراغ افروزدش
من نمیدانم چه افسون می‌کند
روح را در تن دگرگون می‌کند

---

۱ ــ اشاره به‌آیه «لاخوف علیهم ولایحزنون » است .

صحبت او هـر خزف را در کنـد
حکمت او هر تهـی را پـر کنـد
بندهٔ درمـانده را گویـد کـه خیز
هر کهن معبود را کـن ریـز ریز
مرد حق ، افسون این دَرّ کهـن
از دو حـــرف ربـی‌الاعلـی شکـن
فقـر خواهی از تهـی دستی منال
عافیت در حال و نی در جاه و مال
صدق و اخلاص و نیاز وسوز و درد
نی زر و سیم و قماش سرخ وزرد
بگذر از کاوس و کی ای زنده مرد
طوف خود کن گرد ایوانی مگـرد
از مقـام خویش دور افتـاده‌ئی
کرکسی کم کن که شاهین زاده‌ئی
مـرغك انـدر شاخسار بـوستان
بـر مـــراد خویش بنـدد آشیـان
تو کـه داری فکرت گردون مسیر
خویش را از مرغکی کمتر مگیر
دیگر این نه آسمـان تعمیر کـن
بـر مراد خـــود جهان تعمیـر کن
چون فنــا انـدر رضای حق شود
بنـــدهٔ مـؤمن قضـای حق شود
چـار سـوی با فضـای نیلگـــون
از ضمیـــر پـاك او آیـد بـرون

در رضای حق فنا شو چون سلف
گوهر خود را برون آر ازصدف
در ظلام این جهان سنگ وخشت
چشم خود روشن کن از نور سرشت
تا نه گیری از جلال حق نصیب
هم نیابی از جمال حق نصیب
ابتدای عشق و مستی قاهری است
انتهای عشق و مستی دلبری است
مرد مؤمن از کمالات وجود
او وجود و غیر او هر شی نمود
گر بگیرد سوز وتاب ازلاله
جز بکام او نگرددمهر ومه

راه بین

خرد بیگانه ذوق یقین است
قمار علم و حکمت بدنشین است
دوصد بوحامد و رازی نیرزد
بنادانی که چشمش راه بین است

کهن داغ

مجو ای لاله از کس غمگساری
چومن خواه از درون خویش یاری

بهر بادی که آید سینه بگشای
نگه دار آن کهن داغی که داری

دو اندرز

زپیری یاد دارم این دو اندرز
نباید جز بجان خویشتن زیست
گریز از پیش آن مرد فرو دست
که جان خود گرو کرد و به‌تن زیست

رمز دین

مسلمانی که داند رمز دین را نساید پیش غیرالله جبین را
اگر گردون به‌کام او نگردد بکام خود بگرداند زمین را

عصر ما

ای تهی از ذوق و شوق و سوزودرد
میشناسی عصرما با ما چه‌کرد
عصرما ما را زخود بیگانه کرد
از جمال مصطفی بیگانه کرد
سوز او تا از میان سینه رفت
جوهر آئینه از آئینه رفت
باطن این عصر را نشناختی
داو[1] اول خویش را در باختی

۱ ـ داو: نوبت بازی در شطرنج‌و نرداست.

تا دماغ تو به پیچاکش فتاد
آرزوی زنده‌ئی در دل نزاد

احتساب خویش کن از خود مرو
یك دو دم از غیر خود بیگانه شو

تاکجا این خوف و وسواس و هراس
اندر این کشور مقام خود شناس

این چمن دارد بسی شاخ بلند
برنگون شاخ آشیان خود مبند

نغمه داری در گلو ای بی‌خبر
جنس خود بشناس و بازاغان مپر

خویشتن را تیزی شمشیر ده
باز خود را درکف تقدیر ده

اندرون تست سیل بی‌پناه
پیش اوکوه گران مانند کاه

سیل را تمکین ز نا آسودن است
یك نفس آسودنش نا بودن است

من نه ملا نی فقیه نکته ور
نی مرا از فقرو درویشی خبر

در رهٔ دین تیز بین سست گام
پخته من خام و کارم نا تمام

تا دل پر اضطرابم داده اند
یك گره از صدگره بگشاده اند

از تب و تابم نصیب خود بگیر
بعد از این ناید چو من مرد فقیر

اسرار دین

فاش میخواهی اگر اسرار دین
جز به‌اعماق ضمیر خود مبین

گرنه‌بینی ، دین تومجبوری است
این‌چنین دین از خدامهجوری‌است

بنده تا حق رانبیند آشکار
بر نمی‌آید زجبر و اختیار

تو یکی در فطرت خود غوطه زن
مرد حق شو برظن و تخمین‌متن

تابه‌بینی زشت وخوب کار چیست
اندراین نه پردهٔ اسرار چیست

پس چه باید کرد ای اقوام شرق ؟

آدمیت زار نالید از فرنگ
زندگی هنگامه برچید از فرنگ

پس چه باید کرد ای اقوام‌شرق؟
باز روشن میشود ایام شرق

درضمیرش انقلاب آمد پدید
شب گذشت و آفتاب آمد پدید

یورپ از شمشیر خود بسمل‌فتاد
زیر گردون رسم لادینی نهاد

گرگی اندر پوستین بره‌ئی
هر زمان اندرکمین بره‌ئی

مشکلات حضرت انسان ازوست
آدمیت را غم پنهان ازاوست

درنگاهش آدمی آب و گل است
کاروان زندگی بی منزل است

آشیانه‌نهنگان

نهنگی بچه خودرا چه‌خوش گفت
به‌دین ما حرام آمد کرانه

به‌موج آویز و از ساحل بپرهیز
همه دریاست ما را آشیانه

نشان‌مرد حق

سحرها در گریبان شب اوست — دو گیتی‌را فروغ از کوکب اوست
نشان مرد حق دیگر چه گویم — چو مرگ آید تبسم برلب اوست

آن دیده‌ور کیست؟

دوصد دانادرین محفل سخن گفت — سخن نازك‌تراز برگ سمن گفت
ولی با من بگو آن‌دیده‌ور کیست — که خاری دیدو احوال چمن گفت

خویشان بیگانه

بچشم من‌جهان جز رهگذر نیست — هزاران رهرو و یك همسفر نیست
گذشتم از هجوم خویش وپیوند — که‌ازخویشان کسی‌بیگانه‌ترنیست

بهشت ودوزخ واقعی

در گذشتم از حد این کائنات
پا نهادم در جهان بی جهات
بی یمین و بی یسار است این جهان
فارغ از لیل و نهار است این جهان
پیش او قندیل ادراکم فسرد
حرف من از هیبت معنی بمرد
با زبان آب و گل گفتار جان
در قفس، پرواز می‌آید گران

اندکی اندر جهان دل نگر
تا ز نور خود شوی روشن بصر
چیست دل یك عالم بی رنگ و بوست
عالم بی رنگ و بو بی چارسوست
ساکن و هر لحظه سیار است دل
عالم احوال و افکار است دل
از حقایق تا حقایق رفته عقل
سیر او بی جاده و رفتار و نقل
صد خیال و هریك از دیگر جداست
این بگردون آشنا آن نارساست
کس نگوید این که گردون آشناست
بر یمین آن خیال نارساست
یا سروری کاید از دیدار دوست
نیم گامی از هوای کوی اوست
چشم تو بیدار باشد یا بخواب
دل به بیند بی شعاع آفتاب
آن جهان را بر جهان دل شناس
من چگویم ز آنچه ناید در قیاس
اندر آن عالم جهانی دیگری
اصل او از کن فکانی دیگری
لا زوال و هر زمان نوع دگر
ناید اندر وهم و آید در نظر

هر زمان او را کمالی دیگری
هر زمان او را جمالی دیگری
روزگارش بی نیاز از ماه و مهر
گنجد اندر ساحت او نه سپهر
هر چه در غیب است آید روبرو
پیش از آن کز دل بروید آرزو
در زبان خود چسان گویم که چیست
این جهان نور و حضور و زندگیست
لاله ها آسوده در کهسار ها
نهرها گردنده در گلزارها
غنچه های سرخ و اسپید و کبود
از دم قدوسیان او را گشود
آب ها سیمین ، هواها عنبرین
قصرها با قبه‌های زمردین
خیمه‌ها یاقوت گون زرین طناب
شاهدان با طلعت آئینه تاب
گفت رومی ای گرفتار قیاس
در گذر از اعتبارات حواس
از تجلی کارهای خوب و زشت
میشود آن دوزخ ، این گردد بهشت
اینکه بینی قصرهای رنگ رنگ
اصلش از اعمال و نی از خشت وسنگ

آنچه خوانی کوثر و غلمان و حور
جلوهٔ این عالم جذب و سرور
زندگی اینجا زدیدار است وبس
ذوق دیدار است و گفتار است وبس

صاحب امروز

هر که خود را صاحب امروز کرد
گرد او گردد سپهر گرد گرد
او جهان رنگ و بو را آبروست
دوش ازو امروز ازو فردا از اوست
مرد حق سرمایهٔ روز و شب است
زان که او تقدیر خود را کوکب است

خلوت پسند

دل من در گشاد چون و چند است
نگاهش از مه و پروین بلند است
بده ویرانهٔ در دوزخ او را
که این کافر بسی خلوت پسند است

کشمکش طلب

ترا این کشمکش اندر طلب نیست
ترا این درد و داغ و تاب و تب نیست

از آن از لامکان بگریختم من
که آن جا ناله‌های نیمشب نیست

نگویم

غلامم جز رضای تو نجویم
جز آن راهی که فرمودی نپویم
ولیکن گر به‌این نادان بگوئی
خری را اسب‌تازی گو،نگویم

بی گردش صهبامست

از دیر مغان آیم بی گردش صهبا مست
در منزل لا بودم از بادهٔ الا مست
دانم که نگاه او ظرف همه کس‌بیند
کرده است مراساقی از عشوه وایمامست
وقت است که بگشایم میخانهٔ رومی باز
پیران حرم دیدم در صحن کلیسا مست
این کار حکیمی نیست دامان کلیمی گیر
صد بنده ساحل مست یك بنده دریامست
دل‌را بچمن‌بردم از باد چمن افسرد
میرد بخیابانها ای لاله صحرا مست
از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا
دی کافرکی دیدم در وادی بطحا مست
سینااست که ناران است؟یارب چه مقام‌است‌این؟
هر ذرهٔ خاك من چشمی است تماشا مست

نماز بی حضور

دلی در سینه دارم بی سروری نه سوزی در کف‌خاکم نه نوری
بگیرازمن که‌برمن باردوش‌است ثواب این نماز بی حضوری

مقام جستجو

نداند جبرئیل این های و هو را
که نشناسد مقام جستجو را
بپرس از بندهٔ بیچارهٔ خویش
که داند نیش و نوش آرزو را

پریدن دگر آموز

مانند صبا خیز وزیدن دگر آموز
دامان گل و لاله کشیدن دگر آموز
اندر دل هرغنچه خزیدن دگر آموز

موئینه به بر کردی وبی ذوق تپیدی
آن گونه تپیدی که بجائی نرسیدی
در انجمن شوق تپیدن دگرآموز

کافر دل آواره دگر باره به او بند
بر خویش گشا دیده واز غیر فرو بند
دیدن دگرآموز وندیدن دگرآموز

دم چیست؟ پیام است ، شنیدی ؟ نشنیدی
در خاك تو یك جلوه عام‌است‌ندیدی
دیدن دگر آموز و شنیدن دگرآموز

ماچشم عقـاب و دل شهباز نـداریم
چون مرغ‌سرا لـذت پرواز نداریم
ای مرغ سرا خیز وپریدن دگر آموز

تخت جم و دارا سر راهی نفـروشند
این کوه گران است به کاهی نفروشند
با خون‌دل‌خویش خریدن دگرآموز

نالیـدی‌و تقدیر همان است که بوده‌است
آن حلقهٔ زنجیر همان است که‌بوده‌است
نومید مشو ناله‌کشیدن دگر آموز

واسوخته‌ئی؟ یك شرر از داغ جگر گیر
یك چند بخود پیچ و نیستان همه در گیر
چون‌شعله به‌خاشاك دویدن دگرآموز

سودای‌زیان

تکیه بـرحجت و اعجـاز بیـان نیز کنند
کار حـق گـاه به‌شمشیر وسنان نیز کنند
چون جهان کهنه شود پاك بسوزنـد او را
وزهمان آب و گل ایجاد جهان نیـز کنند

همه سرمایهٔ خود را به نگاهی بدهند
این‌چه‌قومی است که سودابه‌زیان‌نیز کنند
آنچه از موج هوا باپرکاهی کردند
عجبی نیست که باکوهٔ گران نیز کنند
عشق مانند متاعی است به بازار حیات
گاه ارزان بفروشند و گران نیز کنند
تاتو بیدارشوی ناله کشیدم ورنه
عشق کاری است که‌بی آه وفغان نیز کنند

رگهای ساز

چنگ‌را گیرندازدستم که کارازدست رفت
نغمه‌ام‌خون گشت‌وازرگهای ساز آیدبرون

دل‌بی‌نیاز

زسلطان کنم آزروی نگاهی
مسلمانم از گل نه‌سازم الهی
دل‌بی‌نیازی که درسینه دارم
گدارا دهد شیوهٔ پادشاهی
زگردون فتد آنچه برلالهٔ من
فروریزم او رابه‌برگ گیاهی
چوپروین فرونایداندیشهٔ من
بدریوزه‌ی پرتو مهروماهی
اگرآفتابی سوی من خرامد
به‌شوخی بگردانم اورازراهی
بدآن آب‌وتابی که‌فطرت ببخشد
درخشم چوبرقی به‌ابر سیاهی
ره‌ورسم فرمانروایان شناسم
خران‌برسربام‌ویوسف‌به‌چاهی

ای لالهٔ صحرائی

بانشئهٔ درویشی در ساز و دمادم زن
چون پخته شوی خود را بر سلطنت جم زن
گفتند جهان ما آیا بتو می‌سازد
گفتم که نمی‌سازد گفتند که برهم زن
درمیکده هادیدم شایسته حریفی نیست
بارستم دستان زن بامغبچه هاکم زن
ای لاله صحرائی تنها نتوانی سوخت
این داغ جگر تابی برسینه آدم زن
توسوز درون او ، تو گرمی خون او
باورنکنی چاکی در پیکر عالم زن
عقل است چراغ تو در راهگذاری نه
عشق است ایاغ توبابندهٔ محرم زن
لخت دل پرخونی از دیده فروریزم
لعلی زبدخشانم بردار و به خاتم‌زن

فطرت عشق

هوس هنوز تماشاگر جهانداری است
دگرچه فتنه پس پرده‌های زنگاری است
زمان زمان شکند آنچه می‌تراشد عقل
بیاکه عشق مسلمان وعقل زناری است

امیر قـافله‌ئی سخت کوش و پیهم کوش
که درقبیله مـا حیدری ز کـراری است
توچشم بستی‌و گفتی که‌این جهان‌خواب‌است
گشای‌چشم که‌این‌خواب‌خواب‌بیداریست
بخلوت انجمنی آفرین که فطرت عشق
یکی شناس و تماشا پسند بسیاری است
تپید یـك دم و کـردند زیب فتـراکش
خوشا نصیب غزالی که زخم‌او کاری‌است
بباغ وراغ گهرهـای نغمه مـی‌پـاشم
گران متاع وچه ارزان‌ز کندبازاری‌است

جلوه‌های خاك

مـه‌وستاره کـه درراهٔ شـوق همسفرند
کرشمه سنج وادافهم و صاحب نظـرنـد
چه‌جلوه‌هاست که دیدند درکف خاکـی
قضا بجانب افـلاك سوی مـا نگـرنـد

خوی‌بندگی

کشیری [1] که بـا بندگی خو گرفتـه
بتـی مـی‌تـراشد ز سنگ مـزاری

۱ ـ منظور کشمیری است

ضمیرش تهی از خیال بلندی
خودی ناشناسی ز خود شرمساری
بریشم قبا خواجه از محنت او
نصیب تنش جامهٔ تار تاری
نه در دیدهٔ او فروغ نگاهی
نه در سینهٔ او دل بیقراری
از آن می فشان قطره‌ئی بر کشیری
که خاکسترش آفریند شراری

لذت پرواز

اگربه بحر محبت کرانه میخواهی
هزار شعله دهی یك زبانه میخواهی
مرا به‌لذت پرواز آشنا کردند
تو درفضای چمن آشیانه میخواهی
یکی بدامن مردان آشنا آویز
زیار اگر نگهٔ محرمانه میخواهی
جنون نداری وهوئی فکنده‌ئی در شهر
سبو شکستی وبزم شبانه میخواهی
توهم به‌عشوه گری کوش و دلبری آموز
اگر زما غزل عاشقانه میخواهی

پیام شوق

دگر ز ساده دلیهای یار نتوان گفت
نشسته بر سر بالین من ز درمان گفت

زبان اگر چه دلیر است و مدعا شیرین
سخن ز عشق چه گویم جز اینکه نتوان گفت
خوشا کسی که فرو رفت در ضمیر وجود
سخن مثال گهر برکشید و آسان گفت
خراب لذت آنم که چون شناخت مرا
عتاب زیر لبی کرد و خانه ویران گفت
غمین مشو که جهان را ز خون برون ندهد
که آنچه گل نتوانست مرغ نالان گفت
پیام شوق که من بی حجاب میگویم
به لاله قطرهٔ شبنم رسید و پنهان گفت
اگر سخن همه شوریده گفته ام چه عجب
که هر که گفت ز گیسوی او پریشان گفت

جلوهٔ پاك طلب

خرد از ذوق نظر گرم تماشا بوده است
اینکه جوینده و یابندهٔ هرموجود است
جلوهٔ پاك طلب از مه و خورشید گذر
زآنکه هر جلوه درین دیر نگه آلوداست

سپر ازدست مینداز

لالهٔ این چمن آلوده رنگ است هنوز
سپر از دست مینداز که جنگ است هنوز

فتنه‌ئی را که دو صد فتنه به‌آغوشش بود
دختری هست که درمهد فرنگ است‌هنوز
ای که آسوده نشینی لب ساحل بر خیز
که ترا کار به‌گرداب و نهنگ است‌هنوز
از سر تیشه گذشتن ز خردمندی نیست
ای بسا لعل که اندر دل سنگ است هنوز
باش تا پرده گشایم ز مقام دگری
چه دهم‌شرح نواها که بچنگ است‌هنوز
نقش پرداز جهان چون بجنونم نگریست
گفت ویرانه به‌سودای‌تو تنگ است‌هنوز

غم دل نگفته بهتر

به فغان نه لب گشودم که فغان اثر ندارد
غم دل نگفته بهتر همه کس جگر ندارد
چه حرم چه دیر هر جا سخنی ز آشنائی
مگر این که‌کس ز راز من وتو خبرندارد
چه ندیدنی‌است اینجا که شرر جهان ما را
نفسی نگاه دارد نفسی دگر ندارد
تو ز راه دیدهٔ ما به ضمیر ما گذشتی
مگر آنچنان گذشتی که نگه خبر ندارد
کس ازین نگین‌شناسان نگذشت برنگینم
بتو می‌سپارم او را که جهان نظر ندارد

قدح خرد فروزی که فرنگ داد ما را
همه آفتاب لیکن اثر سحر ندارد

لبریز نگاه

ما که افتنده‌تر از پرتو ماه آمده ایم
کس چه داند که چسان‌اینهمه راه آمده‌ایم
با رقیبان سخن از درد دل ما گفتی
شرمسار از اثر ناله و آه آمده ایم
پرده‌ازچهره برافکن که چوخورشید سحر
بهر دیدار تو لبریز نگاه آمده ایم
عزم ما را به یقین پخته ترش ساز که ما
اندرین معرکه بی خیل و سپاه آمده ایم
تو ندانی که نگاهی سر راهی چه کند
در حضور تو دعا گفته براه آمده ایم

هنگامه

ز شاعر نالهٔ مستانه درمحشرچه میخواهی
تو خود هنگامه‌ئی هنگامهٔ دیگرچه میخواهی
به بحر نغمه کردی آشنا طبع روانم را
ز چاك سینه ام دریا طلب گوهر چه میخواهی
نماز بی حضور ازمن نمی‌آید نمی‌آید
دلی آورده‌ام دیگر ازاین‌کافرچه میخواهی

نه در اندیشهٔ من کارزار کفر و ایمانی
نه در جان غم اندوزم هوای‌باغ رضوانی
اگر کاوی‌درونم‌را خیال خویش را یابی
پریشان جلوه‌ئی چون ماهتاب اندربیابانی

کجاست برق نگاهی

مرا به راه طلب بار در گل است هنوز
که دل به قافله و رخت و منزل است‌هنوز
کجاست برق نگاهی که خانمان سوزد
مرا معامله با کشت و حاصل است هنوز
یکی سفینهٔ این خام را به طوفان ده
ز ترس موج نگاهم به ساحل است هنوز
تپیدن و نرسیدن چه عالمی دارد
خوشا کسی که بدنبال محمل است هنوز
کسی که‌ازدوجهان‌خویش‌رابرون‌نشناخت
فریب خورده‌ی هرنقش‌باطل است هنوز
نگاه شوق تسلی بجلوه ئی نشود
کجا برم خلشی را که در دل است هنوز
ز شوق یار حکایت درازتر گردید
چنانکه این همه‌نا گفته‌دردل‌است‌هنوز

روش زمانه

تو به‌این گمان که شاید سر آستانه دارم
به طواف خانه کاری بخدای خانه دارم

شرر پریده رنگم مگذر ز جلوهٔ من
که به تاب یك دو آنی تب جاودانه دارم
نکنم دگر نگاهی به رهی که طی نمودم
به سراغ صبح فردا روش زمانه دارم
یم عشق کشتی من، تف عشق ساحل من
نه غم سفینه دارم، نه سر کرانه دارم
شرری فشان ولیکن شرری که وانسوزد
که هنوز نو نیازم غم آشیانه دارم
به‌امید این که روزی به شکار خواهی آمد
ز کمند شهریاران رم آهوانه دارم
تو اگر کرم نمائی به معاشران ببخشم
دو سه جام دلفروزی ز می شبانه دارم

از تست

مرغ خوش لهجه و شاهین شکاری از تست
زندگی را روش نوری و ناری از تست
دل بیدار و کف خاك و تماشای جهان
سیر این ماه به شب گونه عماری از تست
همه افکار من از تست چه در دل چه به لب
گهر از بحر برآری نه برآری از تست
من همان مشت غبارم که بجائی نرسد
لاله از تست و نم ابر بهاری از تست
نقش پرداز توئی، ماقلم افشانیم
حاضر آرائی و آینده نگاری از تست

گله‌ها داشتم از دل به زبانم نرسید
مهروبی‌مهری‌وعیاری و یاری ازتست

بدی ترس

بیم چون بند است اندر پای ما / ورنه‌صد سیل است دردریای ما
بر نمی آید اگر آهنگ تو / نرم از بیم است تار چنگ تو
هرشرپنهان که‌اندر قلب تست / اصل‌او بیم‌است اگر بینی‌درست
لابه و مکاری و کین و دروغ / این‌همه ازخوف‌می گیرد فروغ

عقل و عشق

هر که پیمان با هوالموجود بست / گردنش از بند هر معبود رست
مؤمن‌ازعشق‌است‌وعشق‌ازمؤمن‌است / عشق را نا ممکن ما ممکن است
عقل سفاك است و او سفاك تر / پاك تر چالاك تر بی باك تر
عقل در پیچاك اسباب و علل / عشق چوگان باز میدان عمل
عشق صید از زور بازو افکند / عقل مکار است و دامی میتند
عقل را سرمایه از بیم و شك است / عشق را عزم ویقین لاینفك است
آن کند تعمیر تا ویران کند / این کند ویران که آبادان کند
عقل چون باد است ارزان در جهان / عشق کمیاب است و بهای او گران
عقل محکم از اساس چون و چند / عشق عریان ازلباس چون و چند
عقل می گوید که خود را پیش کن / عشق گوید امتحان خویش کن
عقل با غیر آشنا از اکتساب / عشق‌ازفضل‌است باخود در حساب
عقل گوید شاد شو آباد شو / عشق گوید بنده شو آزاد شو

نقش دوست

این کهن پیکر که عالم نام اوست
زامتزاج امهـات انـدام اوست

صد نیستان کاشت‌تا یك ناله رست
صدچمن خون‌کرد تا یك‌لاله‌رست

نقشهـا آورد و افکنـد و شکست
تا به لوح زنـدگی نقش تو بست

آفتاب‌استی یکی در خود نگر

آفتاب استی‌یکی در خود نگر
از نجوم دیگـران تـابی مخر

بردل خود نقش غیر انداختی
خـاك بـردی کیمیا در بـاختی

تـاکجا رخشی ز تاب دیگران
سرسبك ساز ازشراب دیگران

تا کجا طـوف چـراغ محفلی
ز آتش خود سوزا گرداری‌دلی

چون‌نظردرپرده‌های‌خویش‌باش
می‌پر و اما بجای خویش باش

درجهان مثل حباب ای هوشمند
راه خلوت خانه بر اغیار بند

فردفرد آمد که خودراوا شناخت
قوم‌قوم آمد که‌جزباخودنساخت

درآرزوی همدم

یـا مـرا یـك همدم دیـرینه ده
عشق عـالـم سوز را آئینه ده

موج دربحر است هم پهلوی موج
هست با همدم تپیدن خوی مـوج

بر فلك‌کوکب ندیم کوکب است
ماه تابان سر به زانوی شب است

روز پهلوی شب یلـدا زنـد
خـویش را امـروز بر فردا زنـد

هستی جوئی ، بجوئی گـم شود
موجه‌ی بادی ببوئی گـم شود

هست در هرگوشهٔ ویـرانه رقص
میکند دیوانه بـا دیـوانه رقص

گر چه تو در ذات خود یکتاستی
عالمی از بهر خویش آراستی

مـن مثـال‌لالــه‌ی صحـراستم
در میـان محفلـی تنهـا ستم

خواهم از لطف تو یاری همدمی
از رموز فطرت من محرمی
همدمی دیوانه ئی، فرزانه‌ئی
از خیال این و آن بیگانه ئی
تا بجان او سپارم هوی خویش
باز بینم در دل او روی خویش
سازم از مشت گل خود پیکرش
هم صنم او را شوم هم آذرش

وای بر تو

خویشتن را ترك و افغان خوانده‌ئی
وای بر توآنچه بودی مانده‌ئی
وا رهان نامیده را از نامها
ساز با خم در گذر از جامها
ای‌که تو رسوای نام افتاده‌ئی
از درخت خویش خام افتاده‌ئی
با یکی ساز از دوئی بردار رخت
وحدت خودرا مگردان لخت‌لخت

تا توانی کیمیاشو

گر به الله‌الصمد دل بسته ئی
از حد اسباب بیرون جسته‌ئی
بندهٔ حق، بندهٔ اسباب نیست
زندگانی گردش دولاب نیست
مسلم استی بی‌نیاز از غیر شو
اهل عالم را سراپا خیر شو
پیش منعم شکوهٔ گردون مکن
دست‌خویش‌از آستین‌بیرون‌مکن
چون علی در ساز بانان شعیر
گردن مرحب شکن خیبر بگیر
منت از اهل کرم بردن چرا ؟
نشتر لاونعم خوردن چرا ؟
رزق خود رااز کف‌دونان مگیر
یوسف‌استی‌خویش‌راارزان‌مگیر
گرچه باشی‌مورسان‌بی‌بال وپر
حاجتی پیش سلیمانی مبر
راه دشوار است‌سامان‌کم بگیر
در جهان آزاد زی آزاد میر
تا توانی کیمیا شو گل مشو
در جهان منعم شو وسائل مشو
ای شناسای مقام بوعلی
جرعه‌ئی آرم ز جام بوعلی

«پشت پازن تخت کیکاوس را   سربده از کف‌مده ناموس‌را»
خودبخود گردد درمیخانه باز   برتهی پیمانگان بی‌نیاز

یزدان به‌کمندآور

فرقی ننهد عاشق در کعبه وبتخانه
این جلوت جانانه آن خلوت جانانه
شادم که مزارمن درکوی حرم بستند
راهی زمژه کاوم از کعبه به بتخانه
از بزم جهان خوشتر از حورو جنان بهتر
یك‌همدم فرزانه وزباده دو پیمانه
هرکس نگهی دارد هرکس سخنی دارد
دربزم تومیخیزد افسانه ز افسانه
این کیست که بردلها آورده شبیخونی
صد شهر تمنا را یغما زده ترکانه
دردشت جنون من جبریل زبون صیدی
یزدان به‌کمند آور ای همت مردانه
اقبال به‌منبر زد رازی‌که نباید گفت
ناپخته برون آمد از خلوت‌میخانه

نواهای‌پریشان

بی‌تواز خواب عدم دیده گشودن نتوان
بی‌توبودن نتوان باتو نبودن نتوان

درجهان است دل‌ما که جهان دردل ماست
لب فروبند که این عقده گشودن نتوان
دل یاران زنواهای پریشانم سوخت
من از آن نغمه تپیدم که سرودن نتوان
ای‌صبا از تنك افشانی شبنم چه شود
تب وتاب ازجگر لاله ربودن نتوان
دل بحق بندو گشادی ز سلاطین مطلب
که جبین بردر این بتکده سودن نتوان

اسرار ازل‌جوئی ...

این گنبد مینائی این پستی و بالائی
درشد بدل عاشق بااین همه‌پهنائی
اسرار ازل‌جوئی ؟ برخود نظری واکن
یکتائی و بسیاری ، پنهانی وپیدائی
ای جان گرفتارم دیدی که محبت چیست
درسینه نیاسائی از دیده برون آئی
برخیز که فروردین افروخت چراغ گل
برخیزو دمی بنشین بالالهٔ صحرائی
عشق‌است‌وهزارافسون‌حسن‌است‌وهزارآئین
نی من به شمار آیم نی‌تو به‌شمار آئی
صدره بفلك برشد صدره بـه‌زمین درشد
خاقانی وفغفوری ، جمشیدی و دارائی
هم‌باخودوهم‌بااوهجران که‌وصال‌است‌این؟
ای عقل چه‌میگوئی ، ای‌عشق چه فرمائی

نه‌توداری نه‌من

هوس منزل لیلی نــه تــوداری ونــه من
جگر گرمی صحرانــه تــوداری ونه مـن
من‌جوان ساقی وتو پیر کهن میکده ئــی
بــزم ماتشنه وصهبا نه‌توداری ونــه مــن
دل و دین در گــرو زهره‌وشان عجمــی
آتش شوق سلیمی نه‌تــوداری ونه مــن
خزفی بود که از ساحل دریــا چیدیــم
دانهٔ گوهــر یکتا نــه توداری ونــه مــن
دگر ازیوسف گم گشته‌سخن‌نتوان گفت
تپش خون زلیخا نــه توداری ونــه مــن
به‌که بانور چراغ تهٔ دامان سازیم
طاقت جلوهٔ سینا نه‌توداری ونه‌من

لذت‌های‌های

باز به‌سرمه تاب ده چشم کــرشمه زای را
ذوق جنون‌دوچند کن شوق غزلسرای را
نقش دگرطرازده آدم پختــه تــر بیار
لعبت خاك ساختن می‌نسزد خــدای را
قصهٔ دل‌نگفتنی است‌درد جگر نهفتنی است
خلوتیان کجا بــرم لذت هــای هــای را
آهٔ درونه تاب کو؟ اشك جگر گداز کو
شیشه به‌سنگ میزنم عقل گــره گشای را

بزم به‌باغ‌وراغ کش‌زخمه به‌تارچنگ‌زن
باده بخور ، غزل‌سرای بند گشاقبای را
صبح دمیدو کاروان کردنماز ورخت بست
تو نشنیده‌ئی مگر زمزمهٔ درای را
نازشهان نمی کشم زخم کرم نمیخورم
درنگرای هوس‌فریب، همت این گدای‌را

می سخن

به‌شاخ زند گی ما نمی زتشنه لبی است
تلاش چشمهٔ حیوان دلیل کم طلبی است
حدیث دل بکه گویم چه راه بر گیرم
که آه بی‌اثراست و نگاه بی ادبی است
غزل به‌زمزمه خوان پرده‌پست تر گردان
هنوز نالهٔ مرغان نوای زیرلبی است
متاع قافلهٔ ما حجازیان بردند
ولی زبان نگشائی که یارما عربی‌است
نهال ترك ز برق فرنگ بار آورد
ظهور مصطفوی را بهانه بولهبی است
مسنج معنی من در عیار هندو عجم
که اصل این گهر از گریه‌های‌نیم‌شبی‌است
بیا که من زخم پیرروم آوردم
می‌سخن که‌جوانتر زبادهٔ عنبی‌است

جادو نوا

هوای فرودین در گلستان میخانه می‌سازد
سبو ازغنچه میریزد ز گل پیمانه میسازد
محبت چون تمام افتدرقابت ازمیان‌خیزد
به‌طوف شعله‌ئی پروانه با پروانه میسازد
به‌ساز زندگی‌سوزی‌به‌سوززندگی سازی
چه بیدردانه میسوزد چه بیتابانه میسازد
تنش از سایهٔ بال تذروی لرزه میگیرد
چوشاهین زاده‌ئی اندرقفس بادانه میسازد
بگو اقبال رااى‌باغبان رخت ازچمن بندد
که‌این جادو نواما را ز گل بیگانه میسازد

ازعشق هویداشد

صورت نپرستم من بتخانه شکستم من
آن سیل سبك سیرم هربند گسستم من
دربود ونبود من اندیشه گمانها داشت
ازعشق هویدا شد این نکته که هستم من
در دیر نیاز من در کعبه نماز من
زنار بدوشم من تسبیح بدستم من
سرمایهٔ درد تو غارت نتوان کردن
اشکی که زدل خیزد دردیده شکستم من

فرزانه بگفتارم دیوانه بکردارم
از بادهٔ شوق توهشیارم ومستم‌من

آزار جستجو

ازما بگو سلامی آن ترك تند خورا
کاتش زد از نگاهی یك شهر آرزو را
این نکته‌را شناسدآن دل‌که دردمنداست
من گرچه توبه گفتم نشکسته‌ام سبو را
ای بلبل ازوفایش صدبار باتو گفتم
تو درکنار گیری باز این رمیده بورا
رمز حیات جوئی جز در تپش نیابی
درقلزم آرمیدن ننگ است آب جو را
شادم که عاشقان را سوز دوام دادی
درمان نیافریدی آزار حستجو را
گفتی مجو وصالم بالاتر از خیالم
عذر نو آفریدی اشك بهانه جورا
از ناله بر گلستان آشوب محشر آور
تادم بسینه پیچد مگذارهای‌وهورا

خیزو نقاب بر گشا

خیز و نقاب بر گشا پردگیان ساز را
نغمهٔ تازه یاد ده مرغ نوا طراز را

جاده ز خون رهروان تختهٔ لاله در بهار
ناز که راه میزند قافلهٔ نیاز را ؟
دیدهٔ خوابناك او گر به چمن گشوده ئی
رخصت یك نظر بده، نرگس نیم باز را
حرف نگفتهٔ شما برلب کودکان رسید
از من بی زبان بگو خلوتیان راز را
سجدهٔ تو بر آورد از دل کافران خروش
ای که دراز تر کنی، پیش کسان نماز را
گرچه متاع عشق را عقل بهای کم نهد
من ندهم به تخت جم آه جگر گداز را
برهمنی به غزنوی گفت کرامتم نگر
تو که صنم شکستهئی بندهشدیایازرا

جوهرهوش

بیا که ساقی گل چهره دست برچنگ است
چمن ز باد بهاران جواب ارژنگ است
حنا ز خون دل نو بهار می بندد
عروس لاله چه اندازه تشنهٔ رنگ است
نگاه می رسد از نغمهٔ دل افروزی
به معنی که برو جامه سخن تنگ است
بچشم عشق نگر تا سراغ او گیری
جهان بچشم خرد سیمیا و نیرنگ است
ز عشق درس عمل گیرو هرچهخواهی کن
کهعشقجوهرهوشاستوجانفرهنگ است

بلند تـر ز سپهر است منزل مـن و تـو
به راهٔ قافله خورشید میل فرسنگ است
ز خود گذشته‌ئی ای قطرهٔ محال انـدیش
شدن به بحر و گهر بر نخاستن ننگ است
تو قدر خویش ندانی بهازتو گیرد
و گرنه لعل درخشنده پارهٔ سنگ‌است

طرح نوافکن

آشنا هـرخـار را از قصهٔ مـاساختـی
در بیابان جنون بـردی ورسوا ساختـی
جرم ماازدانه‌ئی‌تقصیر او از سجده‌ئی
نی به‌آن بیچاره میسازی نه‌بـا مـاساختی
صدجهان میروید از کشت‌خیال ماچو گل
یك‌جهان و آن هـم ازخـون تمنـا ساختی
پرتوحسن تومی‌افتد برون مانند رنگ
صورت بی‌پرده از دیـوار مینـا ساختـی
طرح نوافکن که ماجدت پسند افتاده‌ایم
این چه حیرت خانه‌ئی امروز و فرداساختی

محرومی فقیهٔ حرم

خوش‌آنکه‌رخت‌خردرا به‌شعله‌ئی‌میسوخت
مثال لاله متاعـی ز آتشی اندوخت
تو هم ز ساغـر مـی چهره را گلستان کن
بهار خرقه فـروشی به صوفیان آمـوخت

دلـم تپید ز محرومـی فقیـه حـرم
که پیر میکده جامی به فتوئی‌نفروخت
مسنج قدر سرود از نـوای بـی اثرم
زبرق نغمه توان حاصل سکندر سوخت
صبا به گلشن و یمر [1] سلام ما بـرسان
که‌چشم نکته‌وران خاك‌آن دیار افروخت

چراغ راه حیات

بیار باده که گـردون بکـام ما گردید
مثـال غنچـه نواها ز شاخسار دمیـد
خورم بیاد تنك نوشی امـام حـرم
که جز به صحبت یاران رازدان نچشید
فزون قبیلهٔ آن پخته کار باد کـه گفت
چـراغ راه حیات است جلـوهٔ امیـد
نـوا ز حـوصلهٔ دوستان بلنـدتر است
غزل سرا شدم آنجا کـه هیچکس‌نشنید
عیار معرفت مشتری است جنس سخن
خوشم از آنکه متاع مرا کسی نخرید
ز شعر دلکش اقبال مـی‌توان دریـافت
که درس فلسفه می‌داد و عشق میورزید

آرزو

تیر و سنان و خنجر و شمشیرم آرزوست
با مـن میا که مسلك شبیرم آرزوست

۱ ـ شهری‌است در آلمان که موردعلاقه‌گوته شاعر آلمانی‌بوده‌است.

از بهر آشیانه خس اندوزیم نگر
باز این نگر که شعلهٔ در گیرم آرزوست
گفتند لب به‌بند و زاسرار ما مگو
گفتم که بی حجابی تقدیرم آرزوست
از روزگار خویش ندانم جز این قدر
خوابم ز یاد رفته و تعبیرم آرزوست
کو آن نگاه ناز که اول دلم ربود
عمرت دراز باد همان تیرم آرزوست

مرشد روم

صد نالهٔ شبگیری صد صبح بلاخیزی
صدآه شرر ریزی یك شعر دل آویزی
درعشق‌وهوسناکی‌دانی که تفاوت چیست
آن تیشهٔ فرهادی این حیلهٔ پرویزی
با پردگیان برگو کاین مشت غبارمن
گردیست نظربازی خاکیست بلاخیزی
هوشم برد ای مطرب مستم کند ای‌ساقی
گلبانگ دل آویزی از مرغ سحر خیزی
از خاك سمرقندی ترسم که دگر خیزد
آشوب هلاکوئی هنگامهٔ چنگیزی
مطرب غزلی ، بیتی ، از مرشد روم آور
تا غوطه زند جانم در آتش تبریزی

محاورهٔ علم وعشق

علم :

نگاهم رازدار هفت‌وچار است | گرفتار کمندم روزگار است
جهان بینم به‌این سو باز کردند | مرا با آن‌سوی گردون چه‌کاراست

چکد صد نغمه ازسازی که دارم
ببازار افکنم رازی که دارم

عشق :

زافسون تو دریا شعله زاراست | هوا آتش گداز و زهرداراست
چو بامن یار بودی نور بودی | بریدی از من ونور توناراست

به خلوت خانهٔ لاهوت زادی
ولیکن در نخ شیطان فتادی

بیا این خاکدان‌را گلستان ساز | جهان پیر را دیگر جوان ساز
بیا یك ذره از درد دلم گیر | تهٔ گردون بهشت جاودان ساز

ز روز آفرینش همدم استیم
همان یك‌نغمه را زیروبم‌استیم

کبر وناز یخ برآب

یخ ، جوی کوه را زرهٔ کبر وناز گفت
ما راز مویهٔ تو شود تلخ روزگار
گستاخ میسرائی و بی باك میروی
هر سال شوخ دیده و آواره زپار

شایان دودمان کهستانیان نه‌ئی
خود را مگوی دخترك ابر کوهسار
گردنده و فتنده و غلطنده‌ئی بخاك
راهٔ دگر بگیر و برو سوی مرغزار
گفت آب‌جو چنین‌سخن‌دل شکن مگوی
بر خویشتن مناز و نهال منی مکار
من میروم که در خور این دودمان نیم
تو خویش را زمهر درخشان نگاهدار

بوعلی سینا ومولوی

بوعلی اندر غبار ناقه گم — دست رومی پردهٔ محمل گرفت
این فروتر رفت تا گوهر رسید — آن‌به گردابی‌چوخس‌منزل گرفت
حق‌اگرسوزی‌ندارد‌حکمت‌است
شعرمی گرددچوسوزازدل گرفت

حقیقت

عقاب دوربین جوئینه را گفت — نگاهم آنچه می‌بیند سراب‌است
جوابش دادآن مرغ‌حق‌اندیش — تو می‌بینی‌ومن‌دانم که آب است
صدای ماهی آمد از تهٔ بحر
که‌چیزی‌هست‌وهم‌درپیچ‌وتاب‌است

آن حرف دل فروز

آن‌حرف‌دل فروز که رازاست ورازنیست
من فاش گویمت که شنید از کجا شنید
دزدید ز آسمان وبه گل گفت شبنمش
بلبل ز گل شنید و زبلبل صبا شنید

نوای حیات

بهار تا بگلستان کشید بزم سرود
نوای بلبل شوریده چشم غنچه گشود
گمان مبر که سرشتند درازل گل ما
که‌ما هنوز خیالیم در ضمیر وجود
به‌علم غره مشو کار می‌کشی دگرا ست
فقیه شهر گریبان و آستین آلود
بهار برگ پراکنده را بهم بربست
نگاهٔ ماست که برلاله رنگ و آب افزود
نظربخویش فروبسته را نشان این است
اگر سخن نسراید ز غایب وموجود
شبی به‌میکده خوش گفت پیرزنده دلی
به هرزمانه خلیل است و آتش نمرود
چه نقشها که نه بستم بکارگاه حیات
چه‌رفتنی که نه‌رفت وچه بودنی که نبود
به‌دیریان سخن نرم گو که عشق غیور
بنای بتکده افکند دردل محمود

بخاك هند نـوای حیات بـی‌اثر است
که مـرده زنده نـگـردد زنغمهٔ داود

شوپهناور و نیچه

مرغی ز آشیانه به سیر چمن پرید
خاری ز شاخ گل به‌تن نازکش خلید
بـد گفت فـطرت چمن روزگـار را
از درد خویش و هم ز غم دیگران‌تپید
داغی ز خون بی گهر لاله را شمرد
انـدر طلسم غنچه فـریـب بـهار دیـد
گفت اندریـن سرا کـه بنایش فتاده کج
صبحی کجا که چرخ درو شا مهانه چید
نـالید تـا بحوصلهٔ آن نـوا طـراز
خون گشت‌نغمه وز دوچشمش فروچکید
سوز فغان او بدل هدهدی گـرفت
بـانـوك خویش خارزانـدام اوکشید
گفتش که سود خویش‌زجیب زیان‌بر آر
گل از شکاف سینه زرناب آفـریـد
درمان زدرد ساز اگـر خسته تن شوی
خوگربه خار شو که سراپا چمن شوی

فلسفه و سیاست

فلسفی‌را بـاسیاست دان‌بیك میزان مسنج
چشم‌آن خورشید‌کوری دیدهٔ‌این بی‌نمی

آن تراشد قول حق را حجت نااستوار
وین‌ترا شد قول باطل رادلیل محکمی

سرمایهٔ آب و گل

حلقه بستند سرتربت من نوحه گران
دلبران ، زهره‌وشان ، گلبدنان ، سیم‌بران
درچمن‌قافلهٔ لاله و گل رخت گشود
از کجاآمده‌اند این همه خونین جگران
ای که‌درمدرسه‌جوئی ادب ودانش‌وذوق
نخرد باده‌کس از کار گهٔ شیشه‌گران
خرد افزود مرادرس حکیمان فرنگ
سینه افروخت مراصحبت صاحب نظران
بر کش آن نغمه که سرمایهٔ آب‌و گل تست
ای زخود رفته تهی شوزنوای دگران
کس ندانست که من نیز بهائی دارم
آن متاعم که شود دست زدبی‌بصران

جامعهٔ ملل ژنو

برفتد تا روش رزم درین بزم کهن
دردمندان جهان طرح نوانداخته‌اند
من‌ازین پیش ندانم که کفن دزدی چند
بهر تقسیم قبور انجمنی ساخته اند

نوای زندگی

مرا از پردهٔ ساز آگهی نیست
ولی دانم نوای زندگی چیست
سرودم آن چنان در شاخساران
گل ازمرغ چمن پرسد که این کیست

لالائی عادت

رمیدی از خداوندان افرنگ
ولی برگور و گنبد سجده پاشی
به‌لالائی چنان عادت گرفتی
ز سنگ راه مولائی تراشی

شیوه‌جان بیتاب

بجان من که جان نقش تن انگیخت
هوای جلوه این گل را دورو کرد
هزاران شیوه دارد جان بیتاب
بدن گردد چو بایك شیوه خو کرد

زندهٔ‌جاوید

بگوشم آمد ازخاك‌مزاری — که‌در زیرزمین‌هم‌میتوان‌زیست

نفس دارد ولیکن جان ندارد کسی کو برمراد دیگران زیست

جهان پناه

جهان کز خود ندارد دستگاهی به کوی آرزو می‌جست راهی
ز آغوش عدم دزدیده بگریخت گرفت اندر دل آدم پناهی

ضمیر والا

دل من راز دان جسم و جان است نه پنداری اجل برمن گران است
چه غم گر یک جهان گم شد ز چشمم هنوز اندر ضمیرم صد جهان است

مجو ساحل

دوام ما زسوز ناتمام است چو ماهی جز تپش برما حرام است
مجو ساحل که در آغوش ساحل تپید یک دم و مرگ دوام است

سومنات بود و هست

حکیمان گرچه صد پیکر شکستند مقیم سومنات بود و هستند
چسان افرشته و یزدان بگیرند هنوز آدم به فتراکی نبستند

تلاش فطرت

مشو نومید ازین مشت غباری پریشان جلوهٔ ناپایداری
چو فطرت میتراشد پیکری را تمامش می کند در روزگاری

چیز دیدنی

جهان رنگ‌وبو فهمیدنی هست — دراین وادی بسی گل چیدنی‌هست
ولی چشم ازدرون خود نبندی — که درجان تو چیزی دیدنی هست

من‌هستم خدانیست

تومیگوئی که من هستم‌خدانیست — جهان آب و گل‌را انتها نیست
هنوز این رازبرمن نا گشوداست — که‌چشمم آنچه‌بیندهست‌یانیست

تأثیرعشق

بهردل عشق رنگ تازه بر کرد — گهی باسنگ گه باشیشه سر کرد
تراازخود ربود وچشم تر داد — مرا باخویشتن نزدیك تر کرد

فروغ جاودان

توفروغ جاودان ، ماچون شرار — یك دو دم داریم وآن هم مستعار
ای تونشناسی‌نزاع‌مرگ‌وزیست — رشك بریزدان‌برداین بنده کیست
بندهٔ آفاق گیرو ناصبور — نی‌غیاب‌اوراخوش‌آیدنی حضور
آنیم من جاودانی کن مرا — از زمینی آسمانی کن مرا
ضبط در گفتار و کرداری بده — جاده‌ها پیداست رفتاری بده
آنچه گفتم ازجهانی دیگر است — این کتاب از آسمانی‌دیگراست
بحرم‌وازمن کم‌آشوبی خطاست — آن که‌درشعرم فروآید کجاست
یك جهان برساحل من آرمید — ازکران غیراز رم موجی ندید

من که نومیدم ز پیران کهن	دارم از روزی که می‌آید سخن
برجوانان سهل کن حرف مرا	بهرشان پایاب کن ژرف مرا

حرف مهجوری

زیستم تازیستم اندر فراق	وانما آنسوی این نیلی رواق
بسته درها را برویم بازکن	خاك را باقدسیان همراز کن
آتشی در سینهٔ من برفروز	عود را بگذارو هیزم را بسوز
باز برآتش بنه عود مرا	درجهان آشفته کن دود مرا
آتش پیمانهٔ من تیز کن	با تغافل یك نگه آمیزکن
ماترا جوئیم وتو ازدیده دور	نی غلط،ماکوروتواندرحضور
یاگشا این پردهٔ اسرار را	یابگیر این جان بی دیدار را
نخل فکرم ناامید از برگ وبر	یا تبر بفرست یا باد سحر
عقل دادی هم جنونی ده مرا	ره بجذب اندرونی ده مرا
علم در اندیشه می‌گیرد مقام	عشق را کاشانه قلب لانیام
علم تاازعشق برخوردار نیست	جز تماشاخانهٔ افکار نیست
این‌تماشا خانه‌سحرسامری‌است	علم بی‌روح‌القدس افسونگری‌است
بی‌تجلی زندگی‌رنجوری‌است	عقل‌مهجوری‌ودین‌مجبوری‌است
این‌جهان کوه‌ودشت وبحروبر	مانظر خواهیم واو گوید خبر
منزلی بخش این دل آواره را	بازده باماه این مه پاره را
گرچه ازخاکم‌نروید جز کلام	حرف مهجوری نمی‌گردد تمام
زیرگردون‌خویش‌رایابم غریب	زآنسوی گردون بگوانی‌قریب
تامثال مهرومه گردد غروب	این‌جهات‌واین‌شمال‌واین‌جنوب
از طلسم دوش و فردا بگذرم	از مه ومهر وثریا بگذرم

کیفیت حیات

گل گفت که عیش نوبهاری خوشتر
یك صبح چمن زروزگاری خوشتر
زان‌پیش که کس ترا بدستار زند
مردن بکنار شاخساری خوشتر

شاعر بی‌هدف

از نزاکت‌های طبع موشکاف او مپرس
کزدم بادی زجام شاعر مابشکند
کی تواند گفت شرح کارزار زندگی
می‌پرد رنگش حبابی چون بدریا بشکند

دون‌همتان

ندارد کار بادون همتان عشق
تذرو مرده را شاهین نگیرد

نقد شاعر

نقد شاعر درخور بازار نیست
نان به نقد نسترن نتوان خرید

گل شووه‌زار

از درون این گل بی حاصلی
بس غنیمت دان اگر روید گلی

مولوی و گوته

نکته دان المنی را درارم
صحبتی افتاد با پیر عجم
شاعری کوهمچو آن عالی جناب
نیست پیغمبر ولی دارد کتاب
خواند بردانای اسرار قدیم
قصهٔ پیمان ابلیس و حکیم
گفت رومی ای سخن راجان نگار
توفلك صیداستی و یزدان شكار
فکر تو درکنج دل خلوت گزید
این جهان کهنه را باز آفرید
سوز وساز جان به‌پیکر دیده‌ئی
در صدف تعمیر گوهر دیده‌ئی
هرکسی از رمز عشق آگاه نیست
هرکسی شایان این درگاه نیست
«داند آن کونیکبخت و محرم است
زیرکی زابلیس و عشق از آدم است»

میخانه فرنگ

یاد ایامی که بودم درخمستان فرنگ
جام اوروشن‌تر از آئینهٔ اسکندر است
چشم مست می‌فروشش باده را پروردگار
باده خواران رانگاه ساقی‌اش‌پیغمبراست
جلوهٔ او بی‌کلیم و شعلهٔ او بی خلیل
عقل ناپروا متاع عشق را غارتگر است
درهوایش گرمی یك‌آهٔ بی‌تابانه نیست
رند این میخانه رایك‌لغزش مستانه‌نیست

کوهکن

نگار من‌که بسی ساده وکم آمیز است
ستیزه‌کیش وستم کوش وفتنه انگیزاست
برون او همه بزم ودرون اوهمه رزم
زبان او زمسیح و دلش زچنگیز است
گسست‌عقل‌وجنون‌رنگ‌بست‌دیده‌گداخت
درآبجلوه که جانم زشوق لبریز است
اگرچه تیشهٔ من کوه را زپا آورد
هنوز گردش گردون بکام پرویز است
زخاك تابه‌فلك هرچه هست ره پیماست
قدم گشای که رفتار کاروان تیز است

نیچه

از سستی عناصر انسان دلش تپید
فکر حکیم پیکر محکم‌تر آفرید
افکند در فرنگ صد آشوب تازه‌ئی
دیوانه‌ئی بکارگه شیشه گر رسید

انیشتین

جلوه‌ئی میخواست مانند کلیم ناصبور
تاضمیر مستنیر او گشود اسرار نور
از فراز آسمان تا چشم آدم یک نفس
زود پروازی که پروازش نیاید در شعور
خلوت او در زغال تیره‌فام اندرمغاک
جلوتش سوزد درختی‌راچوخس‌بالای‌طور
بی‌تغیر در طلسم چون وچند وبیش و کم
برتر ازپست‌وبلند و دیروزود و نزدودور
درنهادش‌تاروشیدوسوزوسازومرگ‌وزیست
اهرمن ازسوز او وساز او جبریل وحور
من‌چه گویم از مقام آن کلیم‌نکته سنج
کرده زردشتی زنسل‌موسی‌وهارون ظهور

مولوی‌وهگل

میگشودم شبی به ناخن فکر　　عقده های حکیم آلمانی

آنکه اندیشه‌اش برهنه نمود | ابدی راز کسوت آنی
پیش عرض خیال او گیتی | خجل آمد ز تنگ دامانی
چون بدریای او فرو رفتم | کشتی عقل گشت طوفانی
خواب بر من دمید افسونی | چشم بستم ز باقی و فانی
نگهٔ شوق تیزتر گردید | چهره بنمود پیر یزدانی
آفتابی که از تجلی او | افق روم و شام نورانی
شعله‌اش در جهان تیره نهاد | به بیابان چراغ رهبانی
معنی از حرف او همی روید | صفت لاله‌های نعمانی
گفت با من‌چه خفته‌ئی‌برخیز | به سرابی سفینه می‌رانی

(به خرد راه عشق می‌پوئی؟
به چراغ آفتاب میجوئی؟)

دلم را بین ...

دماغم کافر ز نار دار است
بتان را بنده و پروردگار است
دلم را بین که نالد از غم عشق
ترا با دین و آئینم چه کار است

دل آدم

صنوبر بندهٔ آزادهٔ او | فروغ روی گل از بادهٔ او
حریمش آفتاب و ماه وانجم | دل آدم در نگشادهٔ او

ترك عرب كن

تو ای کودك منش خود را ادب کن
مسلمان زاده‌ئی ترك نسب کن
به رنگ احمر و خون و رگ وپوست
عرب نازد اگر ،ترك عرب کن

پرورده يك نو بهار

نه افغانیم و نی ترك و تتاریم
چمن زادیم و از یك شاخساریم
تمیز رنگ و بو بر ما حرام است
که ما پروردهٔ یك نوبهاریم

لعل اقبال

نه من بر مرکب ختلی سوارم
نه از وابستگان شهریارم
مرا ای هم نشین دولت همین بس
چو کاوم سینه را لعلی برآرم

کار نادر

تراش از سینهٔ خود جادهٔ خویش
براه دیگران رفتن عذاب است
گر از دست‌تو کار نادر آید
گناهی هم اگر باشدثواب است

نگاه آفرین

بیا با شاهد فطرت نظر باز
چرا در گوشه‌ای خلوت گزینی
ترا حق داد چشم پاك بینی
که از نورش نگاهی آفرینی

خود فهم

میان آب و گل خلوت گزیدم
ز افلاطون و فارابی بریدم
نکردم از کسی دریوزهٔ چشم
جهان را جز بچشم خود ندیدم

بحر و موج

ز آغاز خودی کس را خبر نیست
خودی در حلقهٔ شام و سحر نیست
ز خضر این نکتهٔ نادر شنیدم
که بحر از موج خوددیرینه‌تر نیست

رمز حیات

دلا رمز حیات از غنچه دریاب
حقیقت در مجازش بی حجاب است

ز خاك تیره میروید ولیکن
نگاهش بر شعاع آفتاب است

چراغ داغ

فروغ او به بزم باغ و راغ است
گل از صهبای او روشن ایاغ است
شب کس در جهان تاریك نگذاشت
که در هر دل ز داغ او چراغ است

یکی جوی و...

همای علم تا افتد بدامت
یقین کم کن ، گرفتار شکی باش
عمل خواهی ؟ یقین را پخته تر کن
یکی جوی و یکی بین و یکی باش

خودی را پخته تر گیر

دلت می‌لرزد از اندیشهٔ مرگ
ز بیمش زرد مانند زریری
بخود باز آخودی‌راپخته‌تر گیر
اگر گیری پس از مردن نمیری

نوای نی

زپیوند تن و جانم چه پرسی بدام چند و چون در می‌نیابم
دم آشفته‌ام در پیچ و تابم چو از آغوش نی خیزم نوایم

هستم

من از بود ونبود خود خموشم اگر گویم که هستم خودپرستم
ولیکن این نوای سادهٔ کیست کسی درسینه می گوید که‌هستم

رسالت‌شاعر

ز من با شاعر رنگین بیان گوی
چه سود از سوز اگر چون‌لاله سوزی
نه خود را می گدازی ز آتش خویش
نه شام دردمندی بر فروزی

جهان عشق

توای شیخ حرم شاید ندانی جهان عشق راهم محشری‌هست
گناه و نامه و میزان ندارد نه اورا مسلمی نی‌کافری هست

خلوت‌خانه

چوتاب ازخودبگیردقطرهٔ آب میان صد گهر یك دانه گردد

به بزم همنوایان آنچنان زی
که گلشن بر تو خلوت‌خانه گردد

خاك زنده

سراپا معنی سربسته‌ام من
نگاهٔ حرف بافان بر نتابم
نه مختارم توان گفتن نه‌مجبور
که خاك زنده‌ام در انقلابم

ذوق سفر

مگو از مدعای زندگانی
ترا بر شیوه‌های او نگه نیست
من از ذوق سفر آنگونه مستم
که‌منزل‌پیش‌من‌جز‌سنگ‌ره‌نیست

جاده پیچیده خوشتر

خیال او درون دیده خوشتر
غمش افزوده جان کاهیده خوشتر
مرا صاحبدلی‌این نکته‌آموخت
ز منزل جادهٔ پیچیده خوشتر

استقامت بدن ولطافت روح

تنی پیدا کن از مشت غباری
تنی‌محکم‌تر ازسنگین حصاری
درون او دل درد آشنائی
چو جوئی در کنار کوهساری

پروانه سخت کوش

بهل افسانهٔ آن پا چراغی
حدیث سوز او آزار گوش است

من آن پروانه را پروانه دانم
که‌جانش سخت‌کوش وشعله نوش است

طلسم رنگ وبو

زیان بینی ز سیر بوستانم
اگر جانت‌شهید جستجو نیست
نمایم آنچه هست اندررگ گل
بهار من‌طلسم رنگ وبو نیست

نوای خون

ز مرغان چمن نا آشنایم
به شاخ آشیان تنها سرایم
اگر نازك دلی ازمن کران گیر
که خونم می‌تراود از نوایم

تمنای کلیم

خرد گفت او بچشم اندر نگنجد
نگاه شوق در امید و بیم است
نمی گردد کهن افسانهٔ طور
که در هر دل تمنای کلیم است

خلیل عشق

سفالم را می او جام جم کرد
درون قطره‌ام پوشیده یم کرد
خرد اندرسرم بتخانه‌ئی ریخت
خلیل عشق دیرم را حرم کرد

در جستجوی آدمی

گدای جلوه رفتی بر سرطور — که‌جان توزخودنامحرمی‌هست
قدم در جستجوی آدمی زن — خدا هم در تلاش آدمی‌هست

پیام به‌جبرئیل

بگو جبریل را از من پیامی — مرا آن پیکر نوری ندادند
ولی تاب وتب ما خاکیان بین — به نوری ذوق مهجوری ندادند

داغ سجود

شهید ناز او بزم وجود است — نیازاندر نهاد هست وبود است
نمی‌بینی که از مهر فلك تاب — به سیمای‌سحرداغ سجوداست

عشق

به باغان باد فروردین دهد عشق
به راغان غنچهٔ پروین دهد عشق
شعاع مهر او قلزم شکاف است
به ماهی دیدهٔ ره بین دهد عشق

بی‌شرار

نه هرکس از محبت مایه دار است
نه با هرکس محبت سازگار است

بروید لاله با داغ جگر تاب
دل لعل بدخشان بی شرار است

طرح دگر

جهان ما که نابود است بودش
زیان توأم همی زاید به سودش
کهن را نو کن و طرح دگر ریز
دل ما بر نتابد دیر و زودش

نوای عشق

نوای عشق را ساز است آدم
گشاید راز و خود راز است آدم
جهان او آفرید و خوب تر ساخت
مگر با ایزد انباز است آدم

طواف آتش بیگانه تا کی ؟

دلا نارائی پروانه تا کی
نگیری شیوهٔ مردانه تا کی
یکی خود را به سوز خویشتن سوز
طواف آتش بیگانه تا کی

بادهٔ جام

فنا را بادهٔ هر جام کردند
چه بی دردانه اورا عام کردند

تماشا گاهٔ مرگ ناگهان را
جهان ماه و انجم نام کردند

اگریك ذره اش خوی رم آموخت
به افسون نگاهی رام کردند

قرار از ما چه میجوئی که ما را
اسیر گردش ایام کردند

خودی در سینهٔ چاکی نگهدار
ازین کوکب چراغ شام کردند

زنده و بی جان

زنده و بی جان چه راز است این نگر
با تو گویم معنی رنگین نگر

مردن و هم زیستن ای نکته رس
این همه از اعتبارات است وبس

ماهیان را کوه و صحرا بی وجود
بهر مرغان قعر دریا بی وجود

مرد کر سوز نوا را مرده‌ئی
لذت صوت و صدا را مرده‌ئی

پیش چنگی مست ومسرور است کور
پیش رنگی زنده در گور است کور

روح با حق زنده و پاینده‌ایست
ورنه این را مرده آن را زنده‌ایست

آنکه حی لایموت آمد حق است
زیستن با حق حیات مطلق است

هرکه بی حق زیست جز مردار نیست
گرچه کس در ماتم او زارنیست

از نگـاهش دیدنی‌هـا در حجـاب
قلب او بـی ذوق و شـوق انقـلاب
سوز مشتاقـی بکـردارش کجـا
نـور آفـاقی بگفتارش کجـا
مذهب او تنگ چـون آفـاق او
از عشا تـاریك تـر اشراق او
زنـدگـی بـار گـران بـر دوش او
مـرگ او پـروردهٔ آغـوش او
عشـق را از صحبتش آزارهـا
از دمش افسـرده گـردد نـارهـا
نزد آن کرمی که از گل بر نخاست
مهر و ماه و گنبد گردان کجاست

عشق است امام من

من بندهٔ آزادم عشق است امام مـن
عشق است امام من عقل است غلام من
هنگامهٔ این محفل از گردش جام من
این کوکب شام مـن این ماه‌تمام من
جان در عدم آسوده بی ذوق تمنا بود
مستانه نواها زد در حلقهٔ دام مـن
ای عالم رنگ وبو این صحبت ماتاچند
مرگ است دوام تو عشق است‌دوام من

پیدا به ضمیرم او پنهان بـه ضمیرم او
این است مقام او در دریـاب مقام من

راز غنچه

کم سخن غنچه که درپردهٔ دل‌رازی داشت
در هجوم گل و ریحان غم دمسازی‌داشت
محرمی خواست زمرغ چمن و باد بهـار
تکیه بر صحبت آن کردکه پروازی‌داشت

نقش نو

خود را کنـم سجودی دیر و حرم نمانده
این در عرب نمـانده آن در عجم نمانده
در برگ لاله و گل آن رنگ ونم نمانده
در ناله‌های مرغـان آن زیر وبم‌نمانده
در کـارگـاه گیتی نقش نـوی نبینـم
شاید که نقش دیگـر اندر عدم نمانده
سیاره هـای گـردون بـی ذوق انقلابـی
شاید کـه روز و شب را توفیق‌رم‌نمانده
بی منزل آرمیدنـد پا از طلب کشیدند
شاید که خاکیان را در سینه دم نمانده
یا در بیاض امکان یك برگ ساده‌ئی نیست
یا خامه‌ی قضا را تاب رقـم نمانـده

داغ فراق

از داغ فـــراق او در دل چمنـــی دارم
ای لالـه صحرائـــی با تو سخنی دارم
این آهٔ جگر سوزی در خلوت صحرابه
لیکن چه کنـم کاری با انجمنـــی دارم

تپش حیات

به نگاهٔ آشنائـــی چو درون لاله دیدم
همه ذوق و شوق دیدم همه آه وناله دیدم
به بلند و پست عــالم تپش حیات پیدا
چه دمن‌چه تل چه صحرارم‌این‌غزاله‌دیدم
نه به‌ماست زندگانی‌نه زماست زندگانی
همه‌جاست زندگانی زکجاست‌زندگانی

تماشای خود

صورت‌گری که پیکرروز و شب آفرید
از نقش این و آن به تماشای خودرسید
صوفی برون ز بنگهٔ تاریك پــا بنه
فطرت متاع خویش به سوداگری کشید
صبح و ستاره و شفق و مــاه و آفتــاب
بی پرده جلوه‌ها به نگاهی توان خرید

انجم تازه

باز این عالم دیرینه جوان می‌بایست
برگ کاهش صفت کوه گران‌می‌بایست
کف خاکی که نگاه همه بین پیدا کرد
در ضمیرش جگر آلوده فغان می‌بایست
این مه و مهر کهن راه بجائی نبرند
انجم تازه به تعمیر جهان می‌بایست
هر نگاری که مرا پیش نظر می‌آید
خوش‌نگاریست‌ولی‌خوشتر از آن‌می‌بایست
گفت یزدان که چنین‌است ودگرهیچ‌مگو
گفت آدم که چنین است و چنان می‌بایست

دیر دیرپای

هنگامه را که بست در این دیر دیرپای؟
ز ناریان او همه نالنده همچونای
در بنگهٔ فقیر و به کاشانهٔ امیر
غمها که پشت را بجوانی کند دوتای
درمان کجا که درد بدرمان فزون شود
دانش تمام حیله و نیرنگ وسیمیای
بی زور سیل کشتی آدم نمی‌رود
هر دل هزار عربده دارد به ناخدای
از من حکایت سفر زندگی مپرس
در ساختم بدرد و گذشتم، غزل‌سرای

آمیختم نفس به نسیم سحرگهی
گشتم در این چمن به گلان تا نهاده پای
از کاخ و کو جدا و پریشان بکاخ و کوی
کردم به چشم ماه تماشای این سرای

داغ سینه سوز

ای لاله‌ای چراغ کهستان و باغ وراغ
درمن نگر که می‌دهم از زندگی سراغ
ما رنگ شوخ و بوی پریشیده نیستیم
مائیم آنچه میرود اندر دل و دماغ
مستی ز باده میرسد و از اياغ نیست
هرچند باده‌را نتوان خورد بی ایاغ
داغی به سینه سوز که اندر شب وجود
خود را شناختن نتوان جز به این چراغ
ای موج شعله سینه به یاد صبا گشای
شبنم مجو که می‌دهد از سوختن فراغ

افسونی افرنگ مشو

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو
که نیرزد بجوی این همه دیرینه و نو
چون پر کاه که در رهگذر باد افتاد
رخت اسکندر و دارا و قباد و خسرو

زندگی انجمن آرا و نگهدار خود است
ای که در قافله‌ئی بی همه شو با همه رو
تو فروزنده‌تر از مهر منیر آمده‌ئی
آنچنان زی که بهر ذره رسانی پرتو
آن نگینی که تو با اهرمنان باخته‌ای
هم به جبریل امینی نتوان کرد گرو
از تنك جامی ما میکده رسوا گردید
شیشه‌ئی گیرو حکیمانه بیاشام و برو

چه راز است این، چه رازاست این

جهان رنگ‌بو پیدا تو می‌گوئی که راز است این
یکی‌خودرا بتارش‌زن که تومضراب وسازاست‌این
نگاه جلوه شد مست از صفای جلوه می‌لغزد
تومیگوئی حجابست‌این‌نقابست این مجازاست‌این
بیا درکش طناب پرده های نیلگونش را
که مثل شعله عریان بر نگاهٔ پاکباز است این
مرا این خاکدان من ز فردوس برین خوشتر
مقام ذوق وشوق‌است‌این‌حریم‌سوزوسازاست‌این
زمانی گم‌کنم خود را زمانی گم کنم او را
زمانی هردورایابم‌چه‌راز‌است این چه‌رازاست‌این

تجلی پیردیر

بگذر از آن که جز خبر ندهد
سخن دراز کند لذت نظر ندهد

شنیده‌ام سخن شاعر و فقیه و حکیم
اگر چه نخل بلند است برگ و برندهد
تجلئی که برو پیر دیر می‌نازد
هزار شب دهد و تاب یك سحر ندهد
هم از خدا گله دارم که بر زبان نرسد
متاع دل برد و یوسفی به‌بر ندهد
نه در حرم نه به بتخانه یابم آن ساقی
که شعله شعله ببخشد شرر شرر ندهد

ندانم این چه نیرنگ است

ترا نادان امید غم‌گساریها ز افرنگ است
دل شاهین‌نسوزدبهر آن مرغی که‌درچنگ‌است
پشیمان شو اگر لعلی زمیراث پدر خواهی
کجا عیش‌برون‌آوردن‌لعلی که‌درسنگ‌است
سخن ازبود ونابود جهان با من چه‌میگوئی
من‌این‌دانم که‌من‌هستم‌ندانم‌این‌چه‌نیرنگ‌است
در این میخانه هر مینا ز بیم محتسب لرزد
مگریك‌شیشهٔ‌عاشق که‌ازوی‌لرزه‌برسنگ‌است
خودی‌راپرده‌می گوئی بگومن‌باتواین گویم
مزن این‌پرده راچاکی که‌دامان‌نگه‌تنگ‌است
کهن شاخی که زیر سایهٔ او پر بر آوردی
چوبرگش ریخت ازوی آشیان‌برداشتی‌ننگ‌است
غزل‌آن‌گو، که‌فطرت‌ساز‌خودراپرده گرداند
چه‌آیدز آن‌غزل‌خوانی که‌بافطرت‌هم‌آهنگ‌است

چه غافل نشسته‌ای

اگر چه زیب سرش افسر و کلاهی نیست
گدای کوی تو کمتر زپادشاهی نیست
بخواب رفته جوانان و مرده دل پیران
نصیب سینهٔ کس آهٔ صبحگاهی نیست
به این بهانه بدشت طلب ز پا منشین
که در زمانهٔ ما آشنای راهی نیست
زوقت خویش چه غافل نشسته‌ای دریاب
زمانه‌ئی که حسابش ز سال و ماهی نیست
در این رباط کهن چشم عافیت داری؟
ترا به‌کشمکش زندگی نگاهی نیست
گناهٔ ما چه نویسند کاتبان عمل
نصیب ما ز جهان تو جز نگاهی‌نیست
بیا که دامن اقبال را بدست آریم
که او زخرقه فروشان خانقاهی نیست

سجدهٔ شوق

شعله در آغوش دارد عشق بی پروای من
بر نخیزد یك شرار از حکمت نازای من
چون تمام افتد سراپا ناز می‌گردد نیاز
قیس را لیلی همی نامند درصحرای من

بهر دهلیز تو از هندوستان آورده‌ام
سجدهٔ شوقی که خون گردید در سیمای من
تیغ لا در پنجهٔ این کافر دیرینه ده
باز بنگر در جهان هنگامهٔ الای من
گردشی باید که گردون از ضمیر روزگار
دوش من باز آرد اندر کسوت فردای من
از سپهر بارگاهت یك جهان وافر نصیب
جلوه‌ئی داری دریغ از وادی سینای من
با خدا در پرده گویم با تو گویم آشکار
یا رسول‌الله او پنهان و تو پیدای من

بیان واعظ

خواجه‌ای نیست که چون بنده پرستارش نیست
بنده‌ئی نیست که چون خواجه خریدارش نیست
گرچه از طور کلیم است بیان واعظ
تاب آن جلوه به آئینهٔ گفتارش نیست
پیر ما مصلحتاً رو به مجاز آورده است
ورنه با زهره وشان هیچ سروکارش نیست
دل به‌او بند و از این خرقه فروشان بگریز
نشوی صید غزالی که ز تاتارش نیست
دل ما قشقه زد و برهمنی کرد ولی
آن چنان کرد که شایستهٔ زنارش نیست

عشق در صحبت میخانه بگفتار آید
ز آنکه در دیرو حرم محرم اسرارش نیست

نوای غیب

بیا که بلبل شوریده نغمه پرداز است
عروس لاله سرا پا کرشمه و ناز است
نواز پردهٔ غیب است ای مقام شناس
نه از گلوی غزلخوان نه از رگ ساز است
کسی که زخمه رساند به تار ساز حیات
ز من بگیر که آن بنده محرم راز است
مرا ز پردگیان جهان خبر دادند
ولی زبان نگشایم که چرخ کج باز است
سخن درشت مگودر طریق یاری کوش
که صحبت من وتو در جهان خدا ساز است
کجاست منزل این خاکدان تیره نهاد
که هرچه هست چو ریگ روان به پرواز است
تنم گلی ز خیابان جنت کشمیر
دل از حریم حجاز و نوا زشیراز است

تو صاحب خانهٔ

نه تواندر حرم گنجی نه در بتخانه می آئی
ولیکن سوی مشتاقان چه مشتاقانه می آئی

قدم بی باک‌تر نه در حریم جان مشتاقان
توصاحب‌خانه‌ئی آخر چرادزدانه‌می آئی
به غارت میبری سرمایهٔ تسبیح خوانان را
به شبخون دل زناریان ترکانه می‌آئی
گهی‌صدلشکر انگیزی که‌خون‌دوستان‌ریزی
گهی در انجمن با شیشه و پیمانه می‌آئی
تو بر نخل کلیمی بی‌محابا شعله میریزی
تو برشمع یتیمی‌صورت پروانه می‌آئی
بیا (اقبال) جامی‌از خمستان خودی در کش
تو از میخانهٔ مغرب زخود بیگانه می‌آئی

جهان عشق

جهان عشق نه میری نه سروری داند
همین بس است که آئین چاکری داند
نه هر که طوف بتی کرد و بست زناری
صنم پرستی و آداب کافری داند
هزار خیبر و صدگونه اژدرست اینجا
نه هرکه نان جوین خورد حیدری داند
بچشم اهل نظر از سکندر افزون است
گدا گری که مآل سکندری داند
به عشوه‌های جوانان ماه سیما چیست
درآ بحلقهٔ پیری که دلبری داند
فرنگ شیشه گری کرد وجام مینا ریخت
به حیرتم که همین شیشه را پری داند

چه گویمت ز مسلمان نا مسلمانی
جز این که پور خلیل است و آذری داند
یکی به غمکدهٔ من گذر کن و بنگر
ستاره سوخته‌ئی کیمیا گری داند
بیا به مجلس اقبال و یك دو ساغر کش
اگر چه سر نتراشد قلندری داند

وای آن قافله

در جهان دل ما دورقمر پیدا نیست
انقلابیست ولی شام و سحر پیدا نیست
وای آن قافله کز دونی همت میخواست
رهگذاری که درو هیچ خطر پیدا نیست
بگذر از عقل و در آویز بموج یم عشق
که در آن جوی تنك مایه گهرپیدانیست
آنچه مقصود تك و تاز خیال من وتست
هست در دیده و مانند نظر پیدا نیست

نکتهٔ دلکش

گریهٔ ما بی اثر،نالهٔ ما نارساست
حاصل این سوزوسازیك دل خونین نواست
در طلبش دل تپید دیر و حرم آفرید
ما به تمنای او ،اوبه تماشای ماست

پردگیان بی حجاب من به خودی درشدم
عشق غیورم نگر میل تماشاگراست
مطرب میخانه دوش نکتهٔ دلکش سرود
باده چشیدن خطاست باده کشیدن رواست
زندگی رهروان در تك وتاز است وبس
قافلهٔ موج را جاده و منزل کجاست
شعلهٔ درگیر زد برخس و خاشاك من
مرشد (رومی) که گفت (منزل ماکبریاست)

پیمانهٔ دل

سوز سخن ز نالهٔ مستانهٔ دل است
این شمع را فروغ زپروانهٔ دل است
مشت گلیم و ذوق فغانی نداشتیم
غوغای ما زگردش پیمانهٔ دل است
این تیره خاکدان که جهان نام‌کرده‌ئی
فرسوده پیکری ز صنم خانهٔ دل است
اندر رصد نشسته حکیم ستاره بین
در جستجوی سرحد ویرانهٔ دل است
لاهوتیان اسیر کمند نگاهٔ او
صوفی هلاك شیوهٔ ترکانهٔ دل است
محمود غزنوی که صنم خانه‌ها شکست
زناری بتان صنم خانهٔ دل است

غافل تری ز مرد مسلمان ندیده‌ام
دل در میان سینه و بیگانهٔ دل‌است

چه‌توان کرد

نظر تو همه تقصیر و خرد کوتاهی
نرسی جز به تقاضای کلیم‌اللهی
راه کور است‌بخود غوطه زن‌ای‌سالك‌راه
جاده را گم نکند در تهٔ دریا ماهی
حاجتی پیش سلاطین نبرد مرد غیور
چه توان کرد که از کوه نیاید کاهی
مگذر از نغمهٔ شوقم که بیابی دروی
رمز درویشی و سرمایهٔ شاهنشاهی
نفسم با تو کند آنچه به گل کرد نسیم
اگر از لذت آهٔ سحری آگاهی
ای‌فلك چشم تو بی‌باك‌وبلاجوست هنوز
می‌شناسم که تماشای دگر میخواهی

بزم سخن

سر خوش‌ازبادهٔ‌تو خم‌شکنی نیست که‌نیست
مست لعلین توشیرین سخنی‌نیست که‌نیست
گرچه لعل تو خموش است ولی‌چشم‌تورا
بادل خون شدهٔ ما سخنی نیست که نیست

تا حدیث تو کنم بزم سخن میسازم
ورنه درخلوت من انجمنی نیست که‌نیست

خاك تندسیر

خاکیم و تندسیر مثال ستاره‌ایم
در نیلگون یمی به تلاش کناره‌ایم
بود و نبود ماست ز یك شعلهٔ حیات
از لذت خودی چو شرر پاره پاره‌ایم
با نوریان بگو که ز عقل بلند دست
ما خاکیان بدوش ثریا سواره‌ایم
در عشق غنچه‌ایم که لرزد زباد صبح
در کار زندگی صفت سنگ خواره‌ایم
چشم آفریده‌ایم چو نرگس درین چمن
روبند برگشا که سرا پا نظاره‌ایم

تپش است زندگانی

عرب از سرشك خونم همه لاله‌زار بادا
عجم رمیده بو را نفسم بهار بادا
تپش‌است زندگانی، تپش‌است جاودانی
همه ذره‌های خاکم دل بیقرار بادا
نه به جاده‌ئی قرارش نه بمنزلی مقامش
دل من مسافر من که خداش یار بادا

حذر از خرد که بندد همه نقش نامرادی
دل ما برد بسازی که گسسته تار بادا
تو جوان خام سوزی سخنم تمام سوزی
غزلی که می‌سرایم بتو سازگار بادا
چو بجان‌من در آئی دگر آرزو نبینی
مگر این که شبنم تو ، یم بی کنار بادا
نشود نصیب جانت که دمی قرار گیرد
تب و تاب زندگانی بتو آشکار بادا

ای خوش آن عقل

عقل خودبین دگر وعقل جهان‌بین دگر است
بال بلبل دگر و بازوی شاهین دگر است
دگر است آن که برد دانهٔ افتاده ز خاک
آنکه گیرد خورش از دانهٔ پروین دگر است
دگر است آنکه زند سیر چمن مثل نسیم
آن که در شد به‌ضمیر گل و نسرین دگر است
دگر است آنسوی نه پرده گشادن نظری
این سوی پرده گمان و ظن و تخمین دگر است
ای‌خوش آن عقل که پهنای دوعالم با اوست
نور افرشته و سوز دل آدم با اوست

گوهر جان می‌بینم

من در این خاك کهن گوهر جان می‌بینم
چشم هر ذره چو انجم نگران می‌بینم
دانه‌ئی را که به‌آغوش زمین است هنوز
شاخ در شاخ و برومند و جوان می‌بینم
کوه را مثل پر کاه سبك می‌یابم
پرکاهی صفت کوهٔ گران می‌بینم
انقلابی که نگنجد به ضمیر افلاك
بینم و هیچ ندانم که چسان می‌بینم
خرم آن کس که دراین گردسواری بیند
جوهر نغمه ز لرزیدن تاری بیند

حکمت وفلسفه

حکمت وفلسفه‌کاری‌است که پایانش نیست
سیلی عشق و محبت به دبستانش نیست
بیشتر راهٔ دل مردم بیدار زند
فتنه‌ئی نیست که‌در چشم سخندانش‌نیست
دل ز ناز خنك او به تپیدن نرسد
لذتی در خلش غمزهٔ پنهانش نیست
دشت و کهسار نوردید و غزالی نگرفت
طوف گلشن‌زد ویك گل‌یه گریبانش‌نیست

چاره اینست که از عشق گشادی طلبیم
پیش او سجده گذاریم و مرادی طلبیم

رهزن آدم

عقل چون پای‌درین راه خم اندر خم زد
شعله‌در آب دوانید و جهان برهم زد
کیمیا سازی او ریگ روان را زرکرد
بر دل سوخته اکسیر محبت کم زد
وای بر سادگی ما که فسونش خوردیم
رهزنی بود کمین کرد و ره آدم‌زد
هنرش خاك بر آورد ز تهذیب فرنگ
باز آن خاك بچشم پسر مریم زد
شرری کاشتن و شعله درودن تا کی
عقده بردل زدن و باز گشودن تا کی

کارل مارکس

راز دان جزو و کل از خویش نامحرم شدست
آدم از سرمایه داری قاتل آدم شدست

هگل

جلوه دهد باغ و راغ معنی مستوررا
عین حقیقت نگر حنظـل و انگـور را
فطرت اضداد خیـز لذت پیکـار داد
خواجه و مـزدور را آمـر ومأمور را

تولستوی

عقل دو رو آفرید فلسفهٔ خود پرست
درس رضا مـی‌دهی بندهٔ مـزدوررا

مزدك

دانهٔ ایران زکشت وزار قیصر بر دمیـد
مرگ نو می‌رقصد اندر قصرسلطان وامیـر
مدتـی در آتش نمرود میسوزد خلیل
تا تهی گردد حریمش از خداوندان پیر
دور پرویزی گذشت ای کشتهٔ پرویز خیز
نعمت گم گشتهٔ خود را زخسروباز گیر

(پایان)

فهرست تألیفات چاپ‌شده مؤلف این کتاب

۱ـ تاریخ سمنان: که‌چاپ اول آن در اردیبهشت سال ۱۳۴۱ خورشیدی و چاپ دوم آن در اسفند سال ۱۳۵۲ خورشیدی در ۷۷۸ صفحه به‌قطع وزیری در تهران طبع و نشر شده است.

۲ـ تاریخ قومس: شامل وقایع تاریخی و اوضاع جغرافیائی و تحقیقات باستان‌شناسی و شرح احوال دانشمندان و عارفان و شاعران و هنرمندان سمنان، دامغان، شاهرود، بسطام، جندق سنگسر و شهمیرزاد و نقاط تابعه آنها به‌انضمام تاریخ مشرق ایران از دوران ماقبل تاریخ تاعصر حاضر که‌در فروردین سال ۱۳۴۴ خورشیدی در ۶۱۶ صفحه به‌قطع وزیری در تهران چاپ ومنتشر شده است.

۳ـ شرح احوال و آثار و افکار بایزید بسطامی: عارف مشهور ایران در قرن سوم هجری (ضمیمه مجله مهر سال ۱۳۴۵ خورشیدی)

۴ـ تاریخ نهضتهای ملی ایران: (درچهار مجلد) جلد اول‌تألیف زیر عنوان: (ازحملهٔ تازیان تا ظهور صفاریان) در اسفند سال ۱۳۴۸ خورشیدی در ۶۵۶ صفحه به‌قطع وزیری توسط شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران در تهران چاپ منتشر شده است.

۵ـ تاریخ نهضتهای ملی ایران: (ازسوك یعقوب‌لیث تا سقوط عباسیان) که دراسفندسال ۱۳۵۴ خورشیدی در ۶۶۸ صفحه به‌قطع‌وزیری ازطرف بنیادنیکوکاری نوریانی در تهران طبع ونشر شده است. جلدسوم: (از بیداد مغولان تا اوج حکومت صفویان) جلد چهارم: (از آغاز نفوذ اروپائیان تاانقلاب مشروطیت) در دست‌تألیف.

۶ـ اعتقاد و دلبستگی عمیق ایرانیان به‌آئین کهن ملی: (متن سخنرانی در تالار موزه ایران باستان پایتخت) در مهر سال ۱۳۵۰ خورشیدی (ازانتشارات وزارت فرهنگ و هنر.)

۷ـ نگین سخن : شامل شیواترین آثار منظوم ادبیات فارسی. درقرن چهارم تا عصر حاضر (در سه مجلد) جلد اول آن در فروردین سال ۱۳۵۰ خورشیدی در ۵۲۰ صفحه به‌قطع وزیری و جلد دوم در اردیبهشت سال ۱۳۵۴ خورشیدی در۶۵۴ صفحه به‌قطع وزیری ازطرف شرکت سهامی انتشارات کتب ایران در تهران طبع و نشر شده است و جلد سوم آن نیز در زیر چاپ است.

۸ـ تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان: (در چهار مجلد) جلداول این‌تألیف زیر عنوان: (از زرتشت تا رازی) در اسفند سال ۱۳۴۷ خورشیدی و چاپ دوم آن در آذر سال ۱۳۵۶ خورشیدی در ۵۲۰ صفحه به‌قطع وزیری از طرف شرکت مؤلفان و مترجمان ایران در تهران چاپ و منتشر شده است. جلد دوم این تألیف زیر عنوان (از ظهور رودکی تا شهادت سهروردی) ازطرف شرکت مؤلفان و مترجمان ایران در زیر چاپ است. جلد سوم زیر عنوان (از مولوی تا ملاصدرا) در دست تألیف.

۹ـ نورالعلوم : کتـاب یکتا از عارف بی‌همتـا. منسوب به شیخ ابوالحسن خرقانی عارف بزرگوار ایرانی در اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجـری (نمونه نثر قرن‌پنجم‌هجری) همراه با شرح احوال و آثار و افکار شیخ خرقان در ۳۰۰ صفحه توسط انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی.

۱۰ـ چهل مجلس شیخ رکن‌الدین علاءالدوله سمنانی: عارف بزرگ ایرانی در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری تحریر امیر اقبال سیستانی (زیرچاپ)